

چشم‌انداز

چرا "چشم‌انداز"؟ (ناصر پاکدامن) - توسعه و
دموکراسی (سامی نایر) - آغاز جنبش کمونیستی
در خراسان (تورج اتابکی) - پرده (ا. پرویز) -
جزرومد (بهرز آذر) - بن‌بست (محسن یلفانی) -
پنج‌شعر (اسماعیل خوئی) - دوشعر (سعید یوسف)
غربت‌نامه (هوشنگ هیرکانی) - چادری با گل‌های
ریزمینا (نسرین اتحاد) - کتاب، سانسور و . . .

چشم‌انداز

در این شماره :

۱	نا صرپا کدا من	چرا "چشم‌انداز"؟
۹	ا. پرویز	پرسه در دیا و غریب
۲۲	بهروز آذر	جزرومد
۳۱	محسن یلفانی	بن بست
۴۸	اسما عیل خوئی	بنج شعر
۵۴	سعید یوسف	دو شعر
۵۷	هوشنگ هیرکانی	غربت نامه (شعر)
۶۱	نا صرپا کدا من	نظری به رویدادهای انقلاب ایران تا قیام تبریز
۹۴	تورج اتابکی	دگردیسی سیاست کمونیستهای خراسان
	سامی نابیر	در نخستین سالهای ۱۳۰۰
۱۰۷	ترجمهء ب. مازیار	در بارهء دولت، توسعه و دموکراسی در جهان سوم
۱۱۸	نسرین اتحاد	چادری با گل‌های ریزمینا
۱۲۶		گزارشها (کتاب، چاپ و سانسور، لعنت آباد)

چرا "چشم انداز"؟

نا صرپا کدا من

"گاهنا مه" ای دیگر! چرا وجه نیا زی؟

از نخستین گفتگوها برای فراهم آوردن این گاهنا مه بیش از یکسال می‌گذرد. با دوستانی که به گفت و شنود نشستیم همه بر ضرورت کار تکیه کردند و هریک سخنی گفت و راهی نشان داد و با وعده یا ریها به دلگرمیها افزود.

انگیزه نخست نیا زی بود به فراهم آوردن "فضایی" برای بحث و گفتگو از آنچه بر ما گذشته است و می‌گذرد. فضایی برای آنا نکه در ایران ننشاند و هم برای آنا نکه در بیرون از ایران در تلاش و کوشش و مبارزه‌ها بند. و از این رهگذر ادای دینی شده باشد در راه نگهداشت و رواج فرهنگ ایران.

اکنون در برداشتن این گاه نخست، بکوشیم تا از پیرشهایی که نشر هر نشریه تازه به همراه می‌آورد سخن بگوئیم.

در چه مسیری گاه مبرمی داریم؟

"چشم انداز" به شعارهای اصلی انقلاب، استقلال و آزادی، باور دارد. چرا که این شعارها نه از آسمان نازل شده و نه بر کسی وحی آمد بلکه همچون هر برا برنهادهای از بن نظام آریا مهری پیدایی گرفت، نظامی پرا خسته و برکشیده دیگران و اکنون ناتوان گرفتار آمده در چنبره‌ای از گستاخیها، زبونیها و تضاوها. این نظام می‌بایست درهم فرو می‌ریخت. و درهم فرو ریخته شد. این شهزائیده‌ا و اوداد و ادعیه اینان بود و نه آفریده میل و تصمیم آنان. حاسل خواست و اراده مردمان بود. نه بیش و نه کم. انقلاب محتوم بود و با قاطعیت، خشونت و قطعیت هرا مر محتومی فرا رسید و طوما رکهنه را درهم پیچید تا جامعهای دیگر بسازد.

ایران "ولایت فقیه"، ایران انقلاب نیست، ایران دینسالاران است.

با یدپذیرفت که آن انقلاب که می‌خواست ایرانی دیگر بسا زدشکست خورده است .
چرا ؟ چه شد و اکنون چه باید کرد ؟

"چشم‌انداز" مجالی است در پاسخیابی به این پرسشها . روشن است که سه شرط اصلی موفقیت در این مهم ، به نقد کشیدن گذشته‌ها و گفته‌ها و کرده‌ها است . تا به نقد آنچه شده ننشینیم که رمان بی‌عاصل خواهد ماند . سلاح "چشم‌انداز" سلاح نقد است .

استقلال یعنی عزم به بودن . نخست بودن و سپس با دیگران بودن و نه ، همچون دیگران شدن . هیچکس رسالت‌رهای دیگری را ندارد و هر جا معه خود با ید به رفع دشواریها همت کند . استقلال ، دگرآزاری نیست . نفی و طرد دیگران نیست . استقلال "غرب" یا "شرق" ستیزی نیست . استقلال ، خود بودن است و از دیدگاه "خود" بر جهان نگرستن و با جهان و در جهان بودن . استقلال یعنی نفی "الگو" و "سرمشق" ، یعنی نفی تقلید و مرجع تقلید ، یعنی نفی فرهنگ استعماری که بر اساس تقلید و انقیاد و اطاعت کورکورانه استوار است . انقلاب ایران ، چنین استقلال طلبانه بود و این استقلال طلبی ، امروزین است زیرا که لازمه استعمار زدایی است . پس پاسخی به نیازهای امروز است و نقطه آغازین بریدن با دوران استعمار زدگی و فرهنگ تقلیدی آن .
"چشم‌انداز" به این شعار اصلی انقلاب ایران با وردا و ایران را این چنین مستقل می‌خواهد .

در انقلاب ایران ، استقلال به همراه "آزادی" برزبانها می‌آمد . انقلاب ایران ، مردمان را آزاد و در آزادی می‌خواست . اکنون آنچه در ایران می‌گذرد ، هزارها فرسنگ از این سخن به دور است . دستاورد نظام ولایت فقیه در همه مقولات استبداد و خودکامگی آنچنان است که به یاری کلمات و اصطلاحات معمول و متداول توصیف پذیر نیست . خود سری که حدا علای استبداد است بر سراسر جلوه‌های حیات اجتماعی ایران سایه افکنده است . آزادی ، این هدف دیگر انقلاب ، نخستین قربانی نظام ولایت فقیه بود .

"چشم‌انداز" به این شعار انقلاب ارج می‌نهد و ایران را سراسر "آزادی" می‌خواهد . پیرامون دو محور "آزادی" و "استقلال" مسائل فراوانی طرح می‌شود ، از ضرورت گرفته تا صورت و محتوای این هر دو در کشوری از جهان سوم . صفحات "چشم‌انداز" به بحث از این مسائل توجه خاص دارد .

اما رویارویی با مسائل ایران امروز تنها با وفاداری به انقلاب و به ارزشهای اصلی آن ناممکن است . بیش از این باید .

برخوردها با اقتما دجهانی ، جامعه ایران را همانند دیگر جوامع جهان سوم ، در عماق خود با بحران روبرو کرد . انقیاد استعماری سراسر جامعه را به

پرسش کشید و از این پس تردید و شک بر همه چیز چیرگی گرفت و جا معه در بر خورده با استعمار جهانی، محور مختصات خود را گم کرد. در ایران هم "بحران هویت" پدیدار شد. همه کس خود با خسته از خود می پرسید: چیستم؟ کیستم؟ به کجا می-روم؟ "از کجا آمده ام و آمدنم به چه بود؟". اگر فرهنگ را در معنای اعم خود چگونگی نظم یابی سراسر واقعیت روزمره یک جامعه بدانیم این سراسر فرهنگ جامعه بوده که به این طریق دستخوش بحران می شد. نظام آریا مهری، همچون همه دست پروردگان و دست آموزان، آرزوی تقلید آریا با ن خود را داشت و به کلام دیگر حل این "بحران هویت" را در تقلید از دیگری می دید و در بهترین حالات این "تامغز استخوان دیگری شدن" را به چاشنی "ایرانیت" نیز می آراست. انقلاب ایران، از جمله برانداختن این فرهنگ استعماری راه هدف داشت.

شکست نیروهای انقلابی از آنجا آغاز شد که به شعارهای اصلی و هدفهای عمده انقلاب با ورسنداشتند. برخی آزادی را تجمل اغنیا می دانستند و تریاق مستمندان. برخی دیگر در جهان بینی دوگانه خود، استقلال را نمی فهمیدند و با لایحه بسیاری طرد استعمار را تنها در بعد اقتصادی آن می دیدند و از پرداختن به فرهنگ استعماری غافل می ماندند و حال آنکه مبارزهء ضد استعماری، بسی این مایه فطیر بود چرا که این فرهنگ بود که با الگوها و نگاره های خود همچنان بر رفتار، کردار و پندار شهروندان حکومت می کرد. این میان عجیب نیست اگر پیروزی کسانی را شده که به پایبندی به این خواسته ها تظا هر کردند: در معجون جمهوری اسلامی/ ولایت فقیه، استناد به تشیع و اسلام، حکایت از نوعی "اصالت" می کرد که هم می توانست از طرد فرهنگ آریا مهری نشانه ای باشد و هم از رد فرهنگ استعماری. آن شعار کذایی نیز که دست رد به سینه "غرب" و "شرق" می زد دینین استقلال داشت و آزادی هم در ولایت فقیه از همه جا بیشتر بود چرا که حتی انتخاب مرجع تقلید در کمال آزادی صورت می گرفت!

اما تشکیل جمهوری اسلامی و پیروزی اصحاب ولایت فقیه در واقع شکست انقلاب بود چرا که آنچه ایشان عرضه می داد رند جز مسخ ارزشهای انقلاب چیزی دیگر نیست.

انقلاب فرهنگ استعماری، این فرهنگ مبتنی بر تقلید را مطرود می-خواست و پدید آمدن آدمیانی را می جست که دیگر نقش خود را در ترجمه و نقل تبعدان و بازگوی طوطی و رکلام و رفتار دیگران خلاصه ندانند بلکه به اندیشه بنشینند و دشواریها و نیازهای خود را چاره جویند و همچون آحاد هر جامعهء مستقل، اگر از فرهنگ دیگران هم خوشه چینی می کنند به منظور تقلید و به عنوان سرمشق، بلکه به خاطر تلفیق و تطبیق و ابداع اصیل باشد. فرهنگ ولایت فقیه، فرهنگ تبعید و اطاعت و تقلید است. این فرهنگ شهروندان را

مقلدانى مى‌دانند مكلف به تكليف شرعى ، مطيع او و امر او و مومجى اميال و فرامين او . در چنين فرهنگى ، هيچكس آزاد نيست و همه كس عمده دين است و در قيد و بند اطاعت و تقليد گرفتار . ظاهرا اين است كه مقلد خود "آزادانه" مرجع خود را بر مى‌گزیند . اگر هم چنين باشد بايد پادآور شد كه اين گزينش "آزاد" ، لحظه و دواعى با دنيائى اختيار و آزادي و سلام بردنيائى تبعيد و انقياد است چرا كه اطاعت و تقليد كوركورانها را به دنبال مى‌آورد ؛ مقلد با ايسين گزينش ، خود را در تشخيص خوب از بد ، درست از نادرست ، سره از ناسره ، صلاح از ناصلاح ناتوان دانسته است و به دنيا ز خود به راه نما و رهبر و مرجع اعتراف کرده است . در رابطه ميان مرجع و مقلد آزادي وجود ندارد هر چه هست از سويى دستور است و تعيين تكليف و از سويى ديگر اطاعت و انجام تكليف . اما نظام ولايت فقيه به مقلدان مختار بسته نمى‌کند چرا كه همه شهروندان را مقلدانى كور و بي‌اراده مى‌دانند و از اين طريق ، تداوم فرهنگ تقليدى استعمار زدگان را تا مين مى‌کند . فرهنگ ولايت فقيه ، روايت ديگرى است از فرهنگ استعماري و وجوه شبه آن با فرهنگ آرياء مهري بيهوده و يا از سر تا دم نیست .

ولايت فقيه خود را مبشر دورانى ديگر مى‌داند كه خصيصه اعلى آن دينسالارى است ؛ حاكمان مى‌خواهند تا همه وجوه زندگى جامعه را بر اساس برداشت خود از دين و برپايه اعتقادات دينى خود (تشييع اثنى عشرى) سازمان دهند . در تاريخ ايران ، اين نخستين بار است كه روحانيت مستقيما قدرت را به دست گرفته است و ديگر به مشاور و مشير خليفه و حاكم و سلطان بودن قناعت ندارد و در اساس اعمال قدرت مى‌کنند تا جامعه آريائى خود را بنيان نهد و به اين منظور مى‌کوشد تا همچون سرب مذا ب ، يکايک روزه‌هاى کاروانديشه و زندگى را بر اساس عباد شرعى خود بپوشاند . همه چيز را در خود گرفتن و بر همه چيز دست يافتن ، اينست خصيصه مهم استبداد ولايت فقيه . خمينى خود اين خصيصه را از وجوه تمايز اعلى حکومتهاى اسلامى والهى مى‌داند ؛ "حکومت اسلام و ساراديان الهى مثل حکومتهاى مادی نیست . حکومتهاى مادی... فقط متکفل نظم مملکت خودشان هستند اما افراد جامعه در جوف خانه خود هر کاري بخواهند انجام دهند ، در صورتیکه مضر به حال حکومت و نظام مملکت نباشد ، مى‌توانند انجام بدهند اسلام و حکومتهاى الهى اينطور نيستند ... به تمام شئون انسان از مرتبه و درجه پائين تا هر درجه اى که بالا برود سروکار دارند . براى هر کس در هر جا و در هر حال که هست احکام دارند ... مثلاً اگر کسي بخواهد در خانه اش خلافي مرتکب شود حکومت اسلامى ... مى‌گويد نبايد اين کار را بکني و ... احکام و محدودى که مقرر است روى موازين ، در باره اش اجرا مى‌کند . اسلام نسبت به تمام شئون مادی و معنوي انسان حکم دارد ." (سخنراني در نجف ، ۱۳۵۶/۷/۶) . حاکمان

امروز ایران، نه تنها مجریان این احکامند بلکه هر کدام خود حکم می‌گذارند و به میل و ذوق و هوس خود این احکام را تفسیر می‌کنند و به کار می‌بندند تا سلطه و سیطره "شرع" را بر "عرف" استوار دارند. در اجرای این مقصود، روحانیت ولایت فقیه از همه تسهیلات و دستاوردهای فنی و علمی تمدن جدید نیز برخوردار است و به یاری این همه، با هر آنچه رنگ دین به خود نداده نبردی سهمگین پرداخته است. پیکار "شرع" و "عرف"، و "دین" و "تادین"، پیکار دینسالاران ولایت فقیه است. "چشم انداز" از این پیکار کناره نمی‌گیرد چرا که هستی امروز و فردای ایران و ایرانیا به سرنوشت این پیکار وابسته است. نظام خودکامه ولایت فقیه، ایران و ایرانی ستیز است و همه آنچه را با هویت فرهنگی و ملی مردم ایران پیوند دارد دشمن می‌شناسد. ایران گهواره فرهنگی جهانی است که نه در سنگ نبشته کورش خلاصه می‌شود و نه در آیات فسلان کتاب آسمانی. این فرهنگ حاصل زندگی و کاکوش تلاش مردم ایران است، در گفتگوی با دیگران و در خوشه چینی از دیگران بارور و برومند شده است. "چشم انداز" با دینسالاری درستیز است و پاسداری از فرهنگ ایران را وظیفه خود می‌داند.

فرهنگ ولایت فقیه، جهان را از فسق و فجور و فحشاء آکنده می‌بیند و از همین روج خود را غوطه و در فساد می‌داند و مستحق سرکوب و ریشه‌کنی و نابودی. شرط نخستین پایه‌ریزی مدینه فاضله "قسط اسلامی"، نابودی دیگران یعنی پاک کردن زمین از لوث وجود مفسدان است. در جهان محصور در فساد و ولایت فقیه، شهروندان، اگر هم غرق در فساد نباشند، هر دم در معرض چنین خطری هستند و از این روست که هر لحظه بهارشان دو تنبیه‌نیا زمزند. سرکوب خصیصه ضروری جامعه ولایت فقیه است. این جامعه شهروندانی می‌خواهد همه عملیه دین، آمران به معروف و ناهیان از منکر، تا شاید از این طریق آحاد امت را از ارتکاب معاصی کبیره و صغیره و از سقوط در منجلاب فساد بازدارد. فرهنگ ولایت فقیه، فرهنگ "صراط مستقیم" و "نجاح" و "رستگاری" است. پس ضمن اینکه به دیگران نیازی ندارد و خود کفایت رسالت آن دارد که همه را با "امر به معروف" و "نهی از منکر" و "این کن و آن مکن" به راه راست دعوت کند. در مدینه فاضله ولایت فقیه، همه کس کارگزاران سوره می‌گردند و آنهم نه تنها ممیزی و انسورگفتن یا نوشتن بلکه ممیزی و انسور همه چیز و همه جا و در همه حال. در چنین فضایی که مرز زندگی خصوصی و عمومی را نمی‌شناسد و همه کس را در معرض تباهی می‌بیند، هر شهروند هم مست است و هم محتسب، هم جاسوس و هم خبرچین، هم خطا کار و هم خطا شناس و هم قاضی و هم مجرم. و این یعنی همواره در مظان تهمت زیستن و سلطه یکپارچه خودکامگی بر همه چیز. چنین

است بستر اصلی فرهنگ خودکامه ولایت فقیه، فرهنگ امر به معروف و نهی از منکر، فرهنگ تعمیم سرکوب و ممیزی و سانسور بر سراسر زندگی. "چشم انداز"، بر انداختن این چنین فرهنگی را می طلبد.

ممیزی و سانسور آن زمان پیرو زاست که به خود سانسوری انجامیده باشد. یعنی آنجا که شهروندان، از هراس سرکوب، دیگر شوند و دیگر گویند، خود ممیز خود گردند و هر یک در درون خود، در خواب و بیداری، خود را ممیزی کنند. این کمال پیروزی نظام ممیزی است: هراس بر دلها نشاندن، کردارها، پندارها، رفتارها را به زنجیر کشاندن، پنهان کردن، در آشکارا پنهان دوگانه بودن، "این جلوه" در محراب و منبر کردن و "آن کار دیگر" را به خلوت گذاشتن، راستی را "فتنه انگیز" دیدن و در "دروغ مصلحت آمیز" زیستن. هر دم از هراس فقیه و حاکم شرع و محتسب به تزویر و پناه بردن، تقیه کردن. فرهنگ ولایت فقیه همچون هر فرهنگ استبدادی، فرهنگ تزویر و پناه و تقیه است. بر اساس این تقیه یا خود سانسوری است که جامعه و شهروندان به سوی دوگانگی شخصیت رانده می شوند. همه کس دوگانه است و در ثنویت متضاد زندگی می کند، گز می شود و مژ، سرازپا نمی شناسد و خود را "نیمی از ترکستان" و "نیمی از فرغانه" می داند و با این اضمحلال هویت یگانه است که به افتخار شهروندی ناکجا آباد ولایت فقیه در می آید و به خیل امت حزب الله می پیوندد: امتی توبه کار که کفار و گناهان پنهان خود را با اعلام پرهیا هوی سرسپردگی آشکار به "امام" می پردازد. این فرهنگ، جامعه را به ناهنجاری می کشاند.

تاریخ ناظرنا بودی فرهنگها بوده است. اگر می خواهم نا بودنشویم باید بر اندازی جمهوری اسلامی را در همه ابعاد خود هدف گیریم. و بعد فرهنگی این جمهوری کم اهمیت ترین آنها نیست.

هیچ فرهنگی مگر در گفتگو با دیگران تنومند و بارور نمی شود. از دیگران دانستن و جهان را نگریستن، شرط زیستن فرهنگهاست. "چشم انداز" خود را چشم اندازی بر فرهنگهای جهان می خواهد که ایرانی بودن از جهانی بودن جدا نیست. انقلاب ایران، در جهانی غرقه در بحران رویداد. این آفریننده بحرانها، خود آفریده جهانی در بحران بود. بحرانی که بحران همه الگوها و انگاره ها است. راه حل های "معجزا" همه درین بست نا توانی های خود اسیر مانده اند و در تب یا زمینیه با زسا زیبا می سوزند. فضای "فردا های روشن" و پرامید را بیکاری، تورم و کساد می گرفته است. "جامعه رفاه" به فقر و فاقه و فساد خو گرفته است. گدایی به عنوان شیوه امرار معاش، دیگر در انحصار جوامع جهان سوم نیست. اقتصاد جهانی اکنون می پذیرد که گدا آفرین است. بحران این اقتصاد، اکنون سالهای پایانی دومین دهه عمر خود را می گذراند

و همه نشانه‌ها حکایت از آن می‌کنند که هنوز زیبا یان کار بدوریم. این بحران بی‌سابقه و همه‌گیر، بی‌نظمی‌های "نظم جهانی" را هر لحظه آشکارتر می‌کنند و شاهدان فریاد برمی‌آورند که جهان در کنایه رپرتگاه است. بحران از "افول خدایان" حکایت می‌کند. دیگر هیچ قدرتی سلطه بیچون و چرا بر منته گیتی ندارد. پیشرفت‌های فنی چهره جهان را دگرگون می‌سازد. این دگرگونی‌ها به کجا می‌انجامد؟ با توجه به این که افزایش‌های متوالی قیمت نفت خام از آثار تبعی بحران اقتصادی جهانی بود اغراق نیست اگر گفته شود که هم‌اکنون در کشورهای نفتی نتایج گوناگون بحران به صورت‌های مختلف نمایان است. بدون این افزایش‌های ناگهانی درآمد، در ایران نیز هرگز تضادهای بین‌بسته‌های نظام آریامهری به این تنیدی پخته نمی‌شد و به انفجار نمی‌انجامید. آثار این دوران بحرانی بر ایران چه خواهد بود؟ کشور ما در جهان دگرگونه فردا چه خواهد شد؟

زمان بحران، زمانه اضطراب، نگرانی و دلهره است. همه کس از شنیدن ناآشنایی که می‌آید می‌هراسد و بیمناک است. در جامعه‌ای از تنوع جامعه ما، این اضطراب‌ها و نگرانی‌ها، بس عمیق‌تر است چرا که در اینجا بحران جهانی با آن بحران فرهنگی می‌آمیزد و همسوی شود. اما گذار از امروز به فردا مگر با رویایی با مسایل زمانه امکان پذیر نیست. نگرانی، دلهره و اضطراب چاشنی هرتلاش و مبارزه است. مبارزه زندگی است و فرهنگ مبارزه، فرهنگ زندگی است. "چشم انداز" خود را در چشم اندازی بر فردا می‌خواهد. "چشم انداز" مبارزه‌ای برای فرداست. مبارزه‌ای از هم‌اکنون تا آن زمان.

"چشم انداز" در این مبارزه گام نهاده است و در این معنی، منادی فرهنگ مبارزه است. فرهنگ مبارزه، فرهنگ "مظلوم‌نمایی"، "فرهنگ شیون و ناله و عزا"، "فرهنگ شهیدپروری" نیست. فرهنگ مبارزه، مبارزه را به خاطر مبارزه نمی‌خواهد. چرا که مبارزه به خودی خود حقانیتی را به همراه نمی‌آورد. حقانیت مبارزه، از حقانیت هدف‌های مبارزه، از پایبندی به این هدف‌ها و از حقانیت وسائل مبارزه ریشه می‌گیرد. فرهنگ مبارزه، مبارزه با خودکامی، مبارزه با قشریگری، مبارزه با فرقه‌بازی، مبارزه با دینسالاری، مبارزه با ممیزی و تنقیه (با نورو خودسانسوری)، مبارزه با استعمارزدایی فرهنگی و برای تداوم و اعتلای فرهنگ ایران است. این مبارزه، مبارزه‌ای طولانی است و پیروزی در آن، خاصه پایبندی به اصول و یگانگی سخن و عمل را می‌طلبد؛ کردار و گفتار را یکی داشتن و به آنچه بر قلم یا زبان می‌آید وفا دار ماندن.

"چشم انداز" کوشش است، تلاش است، مبارزه است برای بودن، ماندن، بسیار شدن، شکوفاشدن در ایرانی سراسر آزادی و درجهانی یکسره برابری •

www.iran-archive.com

کتابخانه ملی ایران
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

پرسه در دیار غریب

۱. پرویز

آنچه در زیر می خوانید تکه هایی است از
آغا ز کتاب "پرسه در دیا ر غریب" که روزی
باید در تما مت خود به چاپ رسد .
"پرسه " برگردانی است از همسه
هرا سهای مرگ آور ، از درد و کینه و نفرت ،
از شکنجه و کابوس ، در دیاری که حکومتی
عتیق و آنجهانی بند بر گردنه مردمان
می گذارد و بند بند از آنان می گسلد .
خوابی است که در واقعیت می گذرد و
واقعیتی است که چون خواب می نماید .
و اینک ...

کابوس در همه رگهای شهر دویده است . خونی هستم که در رگهای کابوس
می تپم و چنان با آن خو کرده ام که جداره های تنگ رگ را ، دیگر ، حس
نمی کنم . باید راهی به بطن سرخ دل بیابم تا بتوانم سیاهی این لجن را
بیالایم . بایدا ز راهروهای باریک و دراز و کشیده راهی به سطح آفتاب
بیابم . در این کوره راههای تنگ و بسته ی زیر زمینی مانند گویی فسرین
می گردم : به دور خود ، شتاب آلوده . راه را ، مته و ارمی کاوم و در پی چاپیچ
معمائی این شبکه از مجرائی به مجرای دیگر می خزم و باز به تقاطعهای

آشنا می‌رسم. دایره وار، همه چیز را از سرمی‌گیرم. بی‌توقف، یک بند، یک سره. سیر و سلوک و وحشت و شک را. اما باز نمی‌مانم. سکون، در ایمن — مفاکهای پریشان جهل و تعبد قرون، آواراست و گول آفرین و ساحر، افسون با رو چشم‌دریده، مغناطیس و تنگنا را سرانجام از هم با زکنم و بند بند وجودش را، عریان، به پهنه‌ی خروشیدیکشانم و در برابر نور بریان کنم. باید این کا بوس را بشکافم تا بتوانم، دگر بار، به حس عشق برسم. بایدهستی و آژه‌ها را، که به یغما رفته‌است، به آنها باز گردانم، حرمت کلام را نیز، که چون جان و آزادی به تاراج مفاهیم دنیای دیگر رفته‌است؛ دنیائی ما و رای قرون گذشته، دنیائی و رای زندگی امروز و اینجهان.

از دهلیزی سیاه و تاریک می‌گذرم که دیوار هایش را از تیزی فریاد و خراش درد ساخته‌اند. در هر گام، بیشتر آنرا بر پوست جانم لمس می‌کنم. فریاد قربانیان و سرنیزه‌ی نگهبانان مرا به جلومی‌رانند. حس وحشت در خوابناایی گنگ نرم شده‌است. شعور را پذیرفتن واقعیت سرباز می‌زند تا، شاید، از فهمیدن آن باز نماند. اما، فهم آنچه می‌گذرد، نیز، آسان نیست.

نگهبانان به پیشم می‌رانند. به اتاقی بزرگ می‌روم که نور افکنهای آن خیره‌کننده‌است. غلغلای عظیم‌است. صدای خنده‌ای ناگهانی، در پرتو کورکننده‌ی چراغهای بسیار که از هر گوشه‌ی سقفی بلند در هر جهت نور می‌پاشند، فضا را می‌لرزاند. ابتدا گمان می‌برم که به میهمانی جمعی در دنیایی دیگر رسیده‌ام. چنانم را با نرمه‌ی دستهایم می‌مالم و روزن آنرا لای تای انگشتانم می‌پوشانم و آرام آرام گوشه‌ای از آنرا می‌گشایم تا خطوط سایه و اراشاح را ببینم.

اتاقی بزرگ: مثل حیاط خانه‌های قدیمی، اما سطح آن، با دیوارهای کوتاه آجری، به ارتفاع زانو، به چند بخش تقسیم شده‌است. دیوارها را می‌توان به جای سکوبه کاربرد، اما کسی را نمی‌بینم که از سکویی برای نشیمن استفاده کرده باشد. همه‌ی آنان که در این فضا می‌لولند یا بر زمین نشسته اند و یا برپایند، ایستاده یا در حرکت. مفهوم صندلی یا میز در غربت این فضا راه ندارد.

نگهبانان رهايم کرده اندومن، تنها، درگوشه‌ای ازاین اطاق ایستاده‌ام و زمانی می‌گذرد تا بتوانم رویدادهای آنرا ببینم، اگرچه به درستی نفهم.

روبروی من، در انتهای دیگر اطاق، دیوار بلند سفیدست که ارتفاع آن در ظلمت پشت نورافکنهای سقف کم می‌شود. پای این دیوار، مردی، پشت به من، چون حشره‌ای درشت، با دستهای باز که یک کف آن در خطی بالاتر از کف دیگر دست است، گونه به چهره دیوار می‌ساید. گونه‌ای دیگر، که گوشه‌ای از آن روبه من است، زرد چرکی است که سیاهی ته‌ریش را می‌توان چون اثر نستی ذغالی بر آن دید. شش تن، با مسلسل‌های دسته کوتاه، که به نظر "یوزی" می‌آید، به فاصله‌ای شایده دومتیر، در پشت او ایستاده‌اند: دیواری حائل بین من و محکوم، که من طرح خطوط محکوم را از میان تنه‌ها و سرهای آنان می‌بینم. نگهبانان میان خود صحبت می‌کنند و شوخیهای آنان عادی به نظر می‌رسد:

— "وضع گرفته‌ای؟" یکی از دیگری می‌پرسد.

— "برای کشتن این سگ ملعون؟" پاسخ‌زننده‌ی دومی است.

سومی خنده‌ای شوم سر می‌دهد. گوکه لذتی شهوانی از درستی این جواب برده‌باشد، و چهارمی این لذت را به کلام درمی‌آورد:

— "بگذار برای وقتی که خون کثیف حیض به تن ما ترشح کرد."

لباسهای آنان سبز تیره است و محکوم نیز لباسی همانند آنها دارد. یا چیزی از این گفتگو سردر نمی‌آورد و یا نقش خود را، چون حشره‌ای درشت واقعی ترا سخنان آنان گرفته است. می‌خکوب به دیوار چسبیده و همان‌گونه مانده است.

— "کلکش را بکنیم، خیلی کار داریم."

یکی از نگهبانان که گویا فرمانده است، داد می‌زند:

— "بچه‌ها به صف."

بقیه در یک ردیف به صف می‌ایستند. فرمانی ورد گونه و جادویی، در دوواژه‌ی پیوسته، از فرمانده بر می‌خیزد و با صدای انفجار گلوله‌ها در می‌آمیزد. از لابلای نگهبانان می‌بینم که حشره‌ی درشت دیگر نیست و به جای آن رشته‌های لزجی از بدنه‌ی دیوار سرازیر می‌شود. قسمتی نیز، چون بازی لکه‌های مرکب کودکان میان کاغذی تاشده، نقشه‌ای مانند بوته‌های سیاه‌خار بر دیوار می‌گذارد که بعضی از تیغه‌های آن، شک زده و

دنداندار، طرح نقش را روبه پائین بسط می دهد .
نگهبانان برمی گردند . چشمهایشان از رضایتی حیوانی لبریز است .
— "دیدنی چطوری ترکمون زد."

نگهبانی با دقت لباس سبز را واری می کند که چکای به او نباشیده
باشد . تصویرشان در نور خیره کننده ذوب می شود . انبوه بی شکل اشباح
در گوشه و کنار اتاق هنوز ، بی تفاوت ، در حرکتند . گوئی اتفاقی
نیفتاده است .

در انتهای دیوار چپ اتاق در دیگری را می بینم که با زمی شود و جمعی ،
با روبنه بردوش ، خندان ، وارد می شوند و یک یک ، در بخشی که با سکوئی
از محوطه میانی جدا شده است ، می نشینند و با هم اختلاط می کنند . آشنایان
محلند . پسری که از میخواری به روزه داری رسیده بود ، دوره گرد تریاکی ،
جاهل جنده باز ، و دیگران ، که هریک باریکی از گناهان دین را بردوش
می کشیدند . بارتانان مانند رخت خوابهایی است که به سنت قدیم در
چادرشهای بزرگ می بستند . بارهای خود را ، تا این زمان ، بر زمین
گذاشته بودند . جای می خوردند . انگار که در میدانک محله ، یا حیاط
قهوه خانهای نشسته باشند . لجه های آنان محلی و خودمانی است .
تازه متوجه می شوم که نه این تازه واردین ، بلکه همه ی کسانی که تا کنون
در این اتاق بوده اند ، مردند .

نگهبانی به میان آنها می رود و بانوک پا به پهلوی یکی می زند :

— "یا الله پاشین ، مادر قحبه ها خیال می کنین او مدین مهمونی

کلی کارداریم . برین سرپشته تون."

یکی یکی از جا برمی خیزند ، اما گنجند . بقچه ها را برمی دارند و
گرم بزرگ آنها ، که انتهای چادر شب است ، درد دست نگاه می دارند و با
فشاری وزن آنها ، یک پهلوی کوچ ، از سرشانه ی راست به پشت می اندازند .
نمی دانند کجا خواهند رفت . آن رخوت آرام و راحت و قهوه خانهای از
میان شان رخت بر بسته و به وزن رخت خوابهای بندید شده بر کولشان
پیوسته است . اکنون به حملهایی می مانند که درباری شلوغ صاحب
بار را گم کرده و با چشمان نگران ، زیرباری سنگین ، در میان جمع می گردند
و آشنائی نمی یابند . می خواهم به طرف آنها بروم اما ، درزل نگساره
نگهبانی ، که حدقه سفیدش چون کاسه ی نورافکنهای سقف خیره و کور می نماید
در حای خود می مانم . چشمانم را می بندم تا از هراس برنده ی این اخطار

بهره‌یزم. اعداد را زیر لب، هم به نیا زوهم برای شمارش ثانیه‌ها، زمزمه می‌کنم. نظمی ندارد. از هفده به سی و چند می‌روم و به هفتادمی رسم و با زدن چهل و اندی می‌مانم. لیانم خشک است و ذهنم نیز. لگدی بر تهیگا هم مرا از این خلصی گنگ در می‌آورد:

- - "مادر چنده، خیال می‌کنی خونه خالته که چرت می‌زنی، مفرنگی، یالله راه بیفت." راهی نمی‌بینم تا در آن "بیفتم". کمرم را می‌گیرم و ناخواسته تا می‌شوم. نگهبان رها یم می‌کند و بر زمین می‌نشینم. روبرو یم، به جای آشنایان، که نمی‌دانم در این فاصله به کجا رفته‌اند، پسر بچه‌ای را می‌بینم که در سمت چپ سکو، در قسمتی که مجاور محوطه‌ی اعدام است، تضرع می‌کند. دونگهبان دستهایش را از دوسوی کشند و یکی سرش را، با کف دستی بزرگ، به پائین فشار می‌دهد. دونگهبان دیگر مشغول جراحی‌اند. کار در قصابی بزرگی در دست یکی است که از آن خون می‌چکد. حفره‌ای در میان کت پسر بچه است که از آن خون می‌چکد: در واقع شره می‌کند. دیگری رشته‌ای را از میان خون‌ها بیرون می‌کشد، مثل نخ که از قرقره باز کنند. پسر سر خود را، در تاب بی‌امان درد، بالامی‌گیرد. نگهبانی که سرش را فشار می‌دهد، در همان حال، با بوتین سنگین لگدی محکم بر چهره‌اش می‌کوبد که پشت کله‌ را به دیوار می‌خ می‌کند. لب و بینی و گونه‌ها له می‌شود. رشته هنوز در دست دیگریست که از قرقره‌ای نامرئی در درون شکم راه می‌دهد. مجاله‌ای از رشته‌های باز شده در دودست نگهبان است و دنباله‌ی آن به زمین کشیده می‌شود.

- "توبه می‌کنی؟ بالاخره اسم هم دستات رو می‌گی؟"

صدائی از پس در نمی‌آید. نیست. مشتی روده و نقشی از چهره بیشتر در چنگ نگهبان نمی‌ماند. یکی می‌گوید:

- "فایده نداره ریخ رحمت رو سر کشیده."

دیگری خم‌سگین می‌شود. کلت خود را بیرون می‌کشد و از فاصله‌ای نزدیک، بی‌نشانه، چند گلوله در مغز و سینه‌اش خالی می‌کند و کلت خالی را، در پایان، بر جسدش می‌کوبد که این زمان، رها از دست نگهبانان، پای دیوار مجاله شده است. جسد شکل انسانی ندارد. تفاله‌ای است که به صورت توده‌ای زیاله‌کنار دیوار انداخته باشند.

رفتگری کثیف با جاروئی بلند و سنگین می‌آید و آن را از کنار دیوار می‌روبد و در خاک اندازی سیاه جمع می‌کند و به داخل سطلی عظیم می‌اندازد و

سرجا رو را نیز بداخل سطل می‌گذارد و دسته‌ی آن را به گیره‌ای بند می‌دهد و سطل را کشان کشان با خود می‌برد.

نور چراغها کم می‌شود و همه‌های میهم در قضا می‌پیچند. من سردم می‌شود و همچنانکه بر زمین نشسته‌ام در خود می‌پیچم. عطشی سخت گلویم را می‌سوزاند از رفتگر که می‌گذرد آب می‌خواهم. کاسه‌ای از سطلش در می‌آورده و دستم می‌دهد. پراز خون دلمه بسته است و کنارهايش هنوز لزوج. فکر می‌کنم که اگر من نیز رشته‌ی قرقره‌های درونم را از حلق بیرون بکشم راحت تر می‌شوم. دوا نگشتم را بای اختیار در انتهای گلو فشار می‌دهم و ورشته‌ای از صداهاى خشک را بیرون می‌کشم. تیر می‌شوم و از چله‌ی در انتهای به بیرون می‌جهم تا محوطه را آلوده تر نکنم.

بیرون، ظلمتی غلیظ و چسبنده است که مانند در خم شب را می‌پروراند. تاریکی عینیت حسی دارد. حرکت انگار از سیلان مذاب ماده می‌گذرد. شب را می‌توان برپا خته‌های پوست لمس کرد. می‌توان بر دیوار ه‌های مایعگون آن دست کشید.

در آستانه‌ای می‌نشینم تا حرکت هسته‌ی درون ظلمت را بچشم. مجاله می‌شوم. تن پوشم پیراهنی است عرق تاب و چرک و شلواری پراز چسب و روک. کفشهایم چیزی است بین گیوه و چارق. زمان بی‌فصل است. حتی نه زمستان و نه تابستان، بها روحتی پائیز خاطره‌ئی بیش نیست از شکوفه و رنگ. تصور رنگ از ذهن زدوده است. در این شب بی‌زمان رنگ نمی‌تواند، حتی در گوشه‌ی ذهن، جایی داشته باشد.

چندشی که در استخوانهایم می‌دود از سرما نیست. لرزشی است در مفاصل استخوان. بهم خوردن دندانهای مرگ است در وجود زیستی زنده. نفس مرگ، دیگر، هیچگونه کراهتی ندارد. چگونگی آن است که در بهم خوردن استخوانها تکرار می‌شود. مغز را استخوان، از ساق پا تا مفصل انگشت، شاخک‌های حشره‌ئی درشت است که نقشی از آن بر دیوار سفید ذهن مانده است و تشنج پسر که قرقره‌ی شکمش بازمی‌شود.

مجاله تر شده‌ام. گرمی که در خود می‌لولد. سرمیان زانوهایم فرو می‌رود و لای آن برانهایم تکیه می‌دهد. قوس نخاع کمائی درهم پیچیده است. دستهایم کمر را دور می‌زند و پهلویم بر سنگ است. صدای بهم خوردن سنگها را در زیر می‌شنوم. سنگ را دلدار می‌دهم و چشمه‌ای در ناف زمین می‌بینم. صورتم را در چشمه پنهان می‌کنم. شورا است، اما باید زلال باشد

که درونم را صاف کند .

سحری معناست . در شب است که راه می‌روم . سیاهی به خاکستری می‌زند . کوچه باغ‌های خالی است . درختان خشکیده ، گویی گرگرفته و خاکستر شده و گرگرفته . شاخه‌ها گچی است . زمین ذغال اندود . گیوه‌هایم را در رگه‌های چرکتاب ذغال و گچ می‌کشانم . سالها است که در حرکتیم . به رودی می‌رسیم که آبی لجن از آن می‌گذرد . از این سوی رود تا آنسو ، خرسنگهای سیاه و درشت است . گذاری نیست . باید پللی جست . در امتداد رود می‌روم . به قوسی بلند از پل می‌رسیم که از شاخه‌های تاک فراهم شده است . هر رشته به کلفتی مج دست . چند رشته مثل تارهای گیسوی دختری کبـه می‌شناختم . دختری که هنوز می‌شناسم . بهم بافته شده است . به پایسهی قوس در می‌آویزم . لختی می‌آسایم تا نیروی کشیدن خود را بیایم . تاب گره‌های بافتهی قوس دستگیره‌هایی می‌شود برای بالا کشاندن خود . کف زبر گیوه‌هایم را ، در هر حرکتی در روی قوس ، زیر تنه‌ام ، با حرکتی کور ، به شکنهای بافت تاک گیر می‌دهم . خود را ، ذره ذره ، به بالامی‌کشانم . ساعتها می‌خزم ، اما خاکستری آسمان به روز نمی‌رسد . فقط کمی روشن‌تر می‌شود . هنوز راه درازی به کمرکش قوس ، در ارتفاعی دور ، باقی مانده است . سر را بر روی یک بازو خم می‌کنم و به آرزوی خوابی می‌مانم که آرزو می‌کنم در نرسد . باید خود را ، هنوز ، بکشانم . در آن بالا ، روی کمرکش ، از گوشه‌ی چشم ، می‌بینم که سطحی وسیع‌تر است . آنجا ، نیازی نخواهد بود که با فشار دست و گیر پا خودم را نگاه دارم . آنجا ، می‌دانم ، می‌توانم دراز بکشم . آنجا ، دیگر ، قوس صعودی نخواهد بود : سطحی ، با قوس متعادل ، که در میانه‌ی آن می‌توانم تعادل دونیم بدنم را نگاه دارم . آرام بگیرم و بخوابم . شاید ، تا آنجا ، روز هم در رسد . خودم را ، باز ، بالا می‌کشم . بالا می‌کشم . بالاتر . شبهای دیگری می‌گذرد بدون فاصله‌ی روز . آسمان و جهان به خاکستری ملایم‌تری می‌رسد . نزدیک صفحه‌ی بالای پسل هستم ، نزدیک کمرکش قوس . با چند کش دیگر می‌توانم خود را برسانم . دم می‌زنم . در آسودگی سکون ، تجدید نیرو می‌کنم . باز به بالامی‌روم . حس می‌کنم پیشانیم از عرق خیس است . یک کش دیگر و یک کش دیگر : حالا می‌توانم اولین جوب عرضی را ، که آغا ز صفحه‌ی میانی قوس است ، در دست بگیرم . با یک دست آنرا می‌گیرم و تن خود را ذری دیگر به بالامی‌کشانم و با دست دیگر نیز اولین جوب عرضی را لمس می‌کنم . اکنون با هر دو دست آن

را گرفته ام . تمام تنه ی خود را با لامی کشم تا چوب دوم را بگیرم . پاها یم گیرهای راحت تری یافته اند . انتهای گیسوی تاک ، در بالای قوس ، دو شاخه شده به شکل عدد ۷ درآمده است که دوسر آن حایل چوبهای عرضی صفحه ی بالای پل است . دوپایم را به دوشاخه ی زیرین ۷ بند کرده ام . پیراهنم ریشه هایی است ترا زخون و عرق . سرم را بر روی دومین چوبه ی عرضی صفه تکیه می دهم و چشمهایم را می بندم .

در آرامش لحظه ای ، حس می کنم که تکه هایی قلنبه تنم را و بوئی تند و خشک مشام مرا می آزارد . چشمم را بازمی کنم . صفه ای سیمی ، با بافتی مانند تور مشبک ، زیر چوبهای عرضی کشیده شده که از یارگی حابجائی و رنگ زنگاری آن برمی آید که سالهای بسیار از نصب آن گذشته است . تمام صفه ، گله به گله ، پرازنده های خشک است : تپاله های کوچک ، بسه اندازه های مختلف : از گردی پشکل گوسفند گرفته تا لوله های مدورگه . و رقلنبیده ودانه آجیده . یکی درست زیر بینی ام افتاده است . آنسوی صورتم دانه ای دیگر . تنم روی تعدادی دیگرپهن است . خود را یک چوبه ی دیگر با لامی کشم . سنده های زیرتنم ، در زیر فشار رکشش ، می غلظند و ریپز می شوند . جنگ در تارهای سیمی می زنم . کشیده و پاره می شود . معده ام از خورد و آب خالی است و از پیچش و درد پیر . دهانم را ، بی اختیار ، باز می کنم و سرفه ی خشکم را بیرون می ریزم ، سپس ، با فشاری از روی اختیار ، برای پرهیز از زائنده های زیرین ، می بندم . سرفه در گلویم می پیچد . توان پیش تر رفتن ندارم و تاب ماندن . رها می شوم . دستمالخت ، تن روی چوبه های عرضی ، برآمدگی شکم و ران و سر پنجه های پا روی تور سیمی . پائین را می بینم : خرسنگهای درشت و سیاه که آب لجن از کنارها و روی آنها می گذرد . ارتفاع زیاده است . فکر می کنم اگر بیفتم مثل سنده های خشکی که زیرتنم است خوردخواهم شد . راهی نیست . باید جنبید ، جنبیدن تنها تقلیدی است از حرکت . می جنبم ، خود را پیش می کشم . می دانم باید جهتم را عوض کنم و شاخه ی نزولی تارک پل را ، پارویه پائین و دستهاد را بالا بپیما یم تا تعادل خود را نگاه دارم . باید دور بزنم ، سنده ها زیرتنم را می ترکند . سرم دوار می رود . با سر خود را به روبرو ، به درون دوشاخه ی مقابل می کشانم که از این سر شکل عدد ۸ را دارد . با دودستم شاخه های طرفین را می گیرم و سر خود را پائین می کشانم تا به تارک آن برسد . کاسه ی زانوهایم روی آخرین چوب عرضی صفه ی پل کشانده می شود . چوبه ها همه از تنه های

نازک و پرگره‌ی درختان است: نتراشیده اما پوست انداخته، به رنگی زردآبی. کاسه‌های زانورا می‌لغزانم و نوک پنجه‌های پا را به پشت آخربه چوبه گیر می‌دهم. دست‌ام هلال برمی‌دارد. وزنم میان فضای دوشا خه برای لحظه‌ای معلق می‌ماند. انگار که به جای چهارمیخ پنج‌میخه ام کرده باشند نوک پیشانی، فشار دوپنجه‌ی دست و گیر دوپنجه‌ی پا. تخته‌سنگها، در زیر، تهدید سیاه مرگ‌اند و آبهای لجن به انتظار آسیاب کردن استخوانها میان تیزی سنگها.

فشاری دیگر. با سر بر روی تنه‌ی بافته تا که می‌لغزم. از تارک ۸ به زیر می‌آیم. سرم روبه زیر است و همه‌ی نیروی خونم در مغزم انباشته. دست‌ام طلایه‌ای روبه دیار زمین. دریند بندگیسوی تاک چنگ می‌زنم. انگشتان خاطره‌ام در تارهای ابریشمی گیسوی دختری بند می‌شود که می‌شناختم. و هنوز می‌شناسم. الیا فجویی تاک خشک در زخم کف دست‌ام مرابه واقعیت لحظه برمی‌گرداند. یا دمبهم دختری که می‌شناختم. و هنوزم می‌شناسم. میل به زندگی را، زنده ماندن را، بیدار می‌کند. زخم را در ذهنم می‌لیسم: مثل سگی در حاشیه‌ی دوزخ، اما ساکت و بدون لاییدن. زوزه، فروخورده، در درونم زبانه می‌کشد: نه ازهراس، نه از مرگ، نه از زخم جسم، از زخم روح، از حس تحقیر: تحقیری که عا مترا از حقارت جسمی کوچک، تحقیری فراگیرنده‌ی زندگی، تحقیری که در لایه‌لایه‌ی این سالها خانه کرده است.

نباید تن درد داد. از درون زخم نهیب می‌زنم: اگر خود را به خواری بسپاری، مغزت میان لجنزار خرسنگهای سیاه متلاشی خواهد شد و شسط خون‌آلود غلیظ ترا با خود خواهد برد. باید زنده بمانی تا روزی آنان تو را مثله کنند. نباید خود جلاد آنان بر خودشوی و حلقوم خویش را، به جای دست آنان، بردار مرگ بفشاری - خواه داری از تاک باشد یا از نفرت. مانند خزه‌ای سست بر تنه‌ی درخت به زیر می‌لغزم. شتاب می‌گیرم، ناخواسته، دست‌ام زندگی را پاره می‌زند، در فضا. از تعلیق در مرگ معلق می‌شوم، بر تاک. برگشته‌ام، با خود. پایم بار دیگر ریشه به سوی مادر می‌دواند، زمین. قوس آدنی را در آغوش می‌کشم و رشته‌های گیسوی دختری را که می‌شناختم. و هنوز می‌شناسم. بالبان برآماسیده و چساک، می‌بوسم. طعم تلخی دارد: رشته و لب. گیسوی تاک رایحه‌ی کنف دارد و گیسوی دختر عطر شرم. لب‌انم را بر رشته‌ی هر دو گیسو می‌دوزم و انسان را

نیایش می‌کنم که ظرفیتی است عظیم. گونه برسوها ن تا ک می‌کشم و خاطره
 برپرنیان مو. فرود می‌آیم و در سینه‌ی مادر کم می‌کنم. نطفه‌ای در رحم.
 خاکستر صبح روشن تر شده اما خاک هنوز رنگی نگرفته است. شاخه‌های
 آنسوی پل-وینک اینسو- طرحی است درهم و برگها نقشی است سیاه.
 آسمان سقفی است بسته، کدر، تیره. این کنارهی رود نیزگل آلود
 است. عرقم اینک خشکیده اما لایه‌ی گل زیر تنم نمور است. انسیان،
 حیوانی است فردی- در تنهایی خویش، و من این تنهایی را تنها با
 زمین قسمت می‌کنم. با خاکی که زیر تنم است، با خاک مادر، خاکی که
 مادر است. کف دستی بالش گونه می‌کنم و دستی دیگر را روی خاک می‌گسترانم
 و زانویه سینه می‌کشم و چشم‌انم را می‌بندم. زمانی دراز می‌گذرد، در صفر،
 صفری که از من به مفهوم زمان و از زمان به حس بودن تسری یافته است.
 چشم که می‌گشایم هنوز چنبره در چنین مکانم و هنوز رنگها همان خاکستری
 است که بوده است؛ تیره و کدر. فلق تصور و درسی است از فردا، به راه
 می‌افتم.

کوچه‌ها خاکی است و از میان دیوارهای خشتی باغهای متسروک
 می‌گذرد: دیوارهای شکسته و باغهای ویران. درشتنای ناهموار و پیر
 چروک راههای درهم را به دشواری می‌پیمایم: انگار جسم خود را بر دوش
 می‌کشم. وزن آنرا حس می‌کنم. سکندری می‌روم، بارها. می‌نشینم، بی
 توان. بر می‌خیزم و شبیه‌ای تند را گاه به سینه کش می‌روم و گاه به سر.
 کوچه‌ها، به تدریج، آرام تر می‌شوند: در سطح و شکل و حجم و رنگ. از
 خم کوچه‌ای زنی می‌گذرد: در چادر سیاه. سخت رو گرفته است و رفتارش
 کاهلانه است و از روی کهولت. در شکاف دیوار باغی فرو می‌رود و کلاغی،
 سیاه، از شاخه‌ی لخت به ناگهان پرواز می‌کند: قار، قار، قار... کدام
 یک از ما سه از دیگری یا دود دیگر و حشت کرده‌ایم؟ با اینهمه، دیدن
 انسانی که در آزادی بسته‌ی خود می‌تواند از خم کوچه‌ای بگذرد، کلاغی که
 می‌تواند بال بر سقف سحر بکوبد، نگاهی که تیغه‌ای از درد در خود
 نداشته و صدائی که سرپوش ضجه‌ها در گوش ما باشد، تلاطمی تند در قلبم
 می‌ریزد: احساسی فراموش شده از شادی دیر یاد. می‌خواهم فریاد بزنم و
 زن را ببخوانم: مادر گمشده. می‌خواهم پیک دستانم را بر فضا بگشایم و کلاغ
 را نوازش کنم: فرزند نا زاده. اما در خود می‌روم. نه زن دیگر حتی طرحی
 است مرئی از انسان و نه کلاغ دیگر حتی نقطه‌ای در آسمان. وهم من بوده

است؟ تلاطم فرومی‌نشیند. قلم آ را متری می‌شود و راه، بار دیگر، سنگین‌تر. در کوچه‌های آینه‌چندچهره می‌گذرند، اما عبوس، ساکت. تک سلامهای من، بیشتر، بی‌جواب می‌ماند. خاک کوچه‌ها نرم‌تری می‌شود و سطح آن هموارتر. دیوارها آبا دتر و بلندتر. انگار هر کس دردنیای جسم و جغرافیای محدود خود به سرمی‌برد. جان و مکان بسته. درته‌برخی از نگاه‌ها حس از همدردی صامت است و درته‌برخی دیگری حس شیشه‌ای. گاه وسوسه می‌شوم که یکی را بتکانم و بیدارش کنم. اما می‌دانم که من خود از دنیای دیگری آمده‌ام. بیگانه‌ام و بیگانه شده‌ام. زخم را در فریاد مردان و زنان، پسران و دختران جوان، تازیانه و تیغ و دشنام، روزانه - نه شبانه، شبانه‌ها - زیسته‌ام.

چشمان من آبا، همچنین، شیشه‌ای صامت است؟ کجای روح خود را می‌توانم فریاد بزنم؟ فریاد کدامین دختر را آبا می‌توانم از تراشه‌های اعصاب خود بیرون بکشم تا برهنگی آن را زوینی کنم برای دریدن سکوت شهر خواب‌آلوده.

اتاقک فریادرو بروی منست در آنسوی راهرو: دودختر تازه سال، یکی زیبا و دیگری جذاب، چشمان یکی آهوی ریمده و دیگری هراس رسیده از سوراخ در آنان را می‌بینم که نگهبانان به درون اتاق می‌اندازند: - "جنده‌های کافر خدمتتون می‌رسیم."

خونابه، در زیر فشار سنگین و ناگهان دست‌نگهبانی، از بینی زیبا فواره می‌زند. جذاب خود را در شولای دفاعی دست می‌پوشاند. نگهبان دیگری ریاکارانه دلسوزی خود را به زیبا عرضه می‌دارد و به صورتش دست می‌کشد:

- "نترس خوشگله خودم هوات رودارم."

زیبا دستش را کنایه‌رمی‌زند و با نفرتی کینه‌توز به صورتش تف می‌اندازد. لکه‌ای خون‌آلوده انتهای ته‌ریش نگهبان می‌چسبد و برقی وحشیانه برای لمحهای درچشمانش می‌درخشد، اما خود را نگاه می‌دارد:

- "گفتم که خودم هوات رودارم و نمیدارم خدمتت برسن، خودم خدمتت می‌رسم و تف کایت می‌کنم. باشه به وقتش."

نگهبانان در را بستند. تف خورده پشت دستش را به صورتش مالید، خط خونابه در خطوط زیر مو فرو رفت و سرگلایه‌ای باز شد:

- "این لامصب هیچی از دین و ایمون نمی‌فهم و به ما که می‌رسن

جانما ز آب می‌کشن."

— "اگه می‌فهمیدن که اینجا نبودن . همه‌شون کافرن."

— "واسه ی همینه که واجب القتل میشن ."

— "آخه دخترها که روکه همیشه اعدام کرد."

— "آره ، ولی لازم نیست که با کره بمونن."

شیطنتی کره در این گفته نهان بود .

— "ولی ..."

تردید آن یک برای لحظه‌ای در سکوت راهرو معلق ماند :

— "... چکا رشون میشه کرد؟"

— "حلالن، برادر ، همه‌شون به ما حلالن."

صداها در خنده‌ای خفه ، که به تدریج کوتاه می‌شد ، آهنگ نجوایی نامفهوم گرفت و در عمق راهرو محو شد .

سرم را میان دستانم گرفتم و با دختری که می‌شناختم — وهنوز می‌شناسم —

به صحبت نشستم :

— "اگر تو بودی چکا رمیکردی؟"

چشمانش وا شد . موهای بلندش را با نوک انگشتان بلندش به کناری زد .

نگاهش از زیر ابریشم موبیرون آمد . گونه‌هایش سرخ شد :

— "نمی‌دونم."

زیر لب ، چنانکه عادتش بود ، جویده ، چنانکه به اضطراب می‌رسیسد ، زمزمه کرد .

دستم را به موهایش کشیدم . چمباتمه نشسته بود . کاسه زانوهایش را در بغل گرفت و سرش را خم کرد — مثل گریه‌ای ملوس در انتظار نسوازش . صورتش را دیگر نمی‌دیدم . گیسویش سرش را ربود . تارهای آن اینک با زو و ساق را می‌پوشاند .

— "خواهران در آن اتاق‌کاند ، خواهران که نه تو خود آنجائی :

جسم و روح هردو ."

برخاستم و از سوراخ در به روشنائی بی‌رمق راهرو خیره شدم . روبروی من سوراخ دیگری بود بر لنگه‌ای سنگین . دختری که می‌شناختم — وهنوز می‌شناسم — در آنجا بود . خونا به از صورتش می‌چکید . خونا به در درونش . شرم‌دست‌ها خورده‌اش دستمالی شده در درونش می‌ریخت . با خود حرف می‌زد : به نجوا ، شاید ، حتی ، بی کلام . کلام را ، شاید ، من نجوا می‌کردم :

— "خدا با ماست ، خواهرم . این نا مسلمونا دین وایمون ندارن ."
 — "اگه داشتن که اینجا نبودن ."
 — "فکرمی‌کنی با ما چکا ریکنن؟"
 — "نمی‌دونم ."

زیرلب ، چنانکه عادتش بود ، وجویده ، چنانکه به اضطراب می‌رسید ، زمزمه کرد .

دیدم که کنار دیواری ایستاده است ؛ با چشمان بسته ، در انتظار ؛ مثل سگی شکسته استخوان در انتظار آخرین ضربه .

نشستم ، دختری که می‌شناختم — و هنوز می‌شناسم — نه‌با من بود و نه دور از من . در آن اتاق نشسته بود ، با گونه‌ای سرخ از شرم فروخورده . شب‌جا ودان راه‌رو در سکوت فرو رفت و من در بهتی بی‌محتوا .

زوبین فریادی برهنه سکوت راه‌روی شب را درید . از دختران من بود . از دختری که می‌شناختم — و هنوز می‌شناسم . از اتاقک روبرو بود که همه‌ی دختران شهر ، همه‌ی ناموس‌شرم ، همه‌ی عطر محبوس در نافه‌های عشق ، محبوس آن بودند . فریادها درهم می‌شد . در اتاقم را بشدت کشیدم ، مثل همیشه ، قفل بود . چشم را بر سوراخ در گذاشتم ، مثل برخی از شبها ، دریچه‌ی آن افتاده بود . در خود به جستجو پرداختم ، مثل همه‌ی این دوره‌ی همیشه شب ، حدّ آزادی من مشت بسته بود و سرشکسته برضا مت‌دیوار . فریادهای پی‌درپی ، پی‌دیوارهای سیمانی اتاقک را و دیوارهای پی‌درونی مرا از هم می‌درد . زیبا و جذاب ، دختری که می‌شناختم — و هنوز می‌شناسم — دختران شرم ، همه‌ی دختران دیروز و فردا ، در آن اتاقک تنگ "حلال" می‌شدند . جوجکانی که پس از این می‌بایست کنار دیوار ، به منزله‌ی لب‌باغچه ، یک بار دیگر "حلال" شوند . خونی که دوبار از آنان می‌رفت ؛ اینک از روانشان و آنک از جانشان .

فریادگدازان دختر از اینان را آید می‌توانم زوبینی کنم — برای دریدن سینه‌ی کدّامین کس از کشتک را ن‌کینه و نفرت در این گورستان پررجه ... گورستانی بر سر راهم ... •

جزرو مد

بهروز آذر

هوایک مرتبه سرد می‌شود. از دیشب سرد شده است. هوای اینجا همیشه همین‌طور است. چند روز آفتاب است بعدیکبار هابری می‌شود. حتی به تابستان اش هم اعتمادی نیست. البته حالا که پاییز است و پس ایسادی نمی‌شود گرفت.

سرم کمی درد می‌کند. حس می‌کنم سرما خورده‌ام. می‌روم "شوفاز" را روشن کنم، کار نمی‌کند. مشعل دستگاه خاموش است. کمی با آن ورمی‌روم تا شاید بتوانم روشنش کنم. اما انگار کار من نیست. از خانه بیرون می‌زنم تا "هانس" همسایه روبرویی‌ام را خبر کنم. از توی پاگرد پلکان پستی را می‌بینم که بسته‌ای توی صندوق پستی‌ام می‌اندازد. روزنامه است. فکر رفتن سراغ هانس از کله‌ام می‌پرد.

مدتی است کیهان هوایی را مشترک هستم. اخبار را با دقت دنبال می‌کنم. زندگی یک آدم تبعیدی بدون دنبال کردن خبر نمی‌گذرد. حتی رویدادهای کوچک را هم دنبال می‌کند. شاخ و برگشان می‌دهد. بسزرگ و وکوچکان می‌کند. مرگ و میرهای ساده‌ها و راه به فکر می‌برد. هر تازه‌واردی را سوال پیچ می‌کند تا برای رویاهای چندروزش دستمایه‌هایی فراهم کند. روزنامه را ورق می‌زنم. دعوا بر سر انتخاب دولت، بمباران خارک، تخلیه مدارس، خبر تظاهرات دانش‌آموزان مدرسه‌ها جرنظرم را جلب می‌کند. یادما برمی‌افتم. ما برتنها دوستی است که برایم مانده است، بقیه بخش وپلا شده‌اند. چندی‌شان زندان، چندی‌شان مثل خودم در تبعید. از بقیه هم اصلاً خبر ندارم. اشتراک کیهان هوایی را هم صابریم جور کرده است. راستش گاهی فکر می‌کنم اگر او را هم ندا شتم که گاهی سر قلم چیزهایی برایم بنویسد حسابی بی‌کس می‌شدم. البته هستند کسانی که با هم مدتی ایاق بوده‌ایم، اما انگار از یادهم رفته‌ام.

صابردر آخرین نامه، عکسی از دختر کوچکش فخری برایم فرستاده بود. فخری با خط خودش پشت عکس نوشته بود: "برای عمو". یادش داده

بودند اسم مرا ننویسد. زیر آن نوشته بود: "فخری دانش آموز کلاس سوم مدرسه ها جر" عکس را قاب کرده توی طاقچه اطاقم گذاشتم. فخری با لبخندی غمگین خیره به جایی، روی صندلی نشسته است. ده ساله به نظر می رسد.

خبر روزنا مه را تند می خوانم. کوتاه است. عکسی هم از تظاهرات در کنا رخبر چاپ شده است. پنج ردیف از اجتماع دانش آموزان تا اندازه ای قابل رویت است. همه با روسری اسلامی. بعضی ها به نشانه اعتراض دستهای شان را بلند کرده اند. آستین بلندپیراهنها تا مچ دست ادا سه دارد. چهره ها درست مشخص نیست. دقت می کنم خطوط چهره ها را ببینم، اما مشکل است. ذره بینی دارم که گاه از آن برای خواندن متنهای ریز استفاده می کنم، آن را برمی دارم و با کمی فاصله روی چهره ها می گردانم. نه! جستجویی فایده است. چیزی دستگیرم نمی شود. فکر می کنم شاید عکس در نسخه روزنا مه من خوب چاپ نشده است. روزنا مه را تا می کنم و در جیب کتم می گذارم و از خانه بیرون می زنم.

هوا ابری است. این سومین پائیزی است که در تبعیدم. برگهای درختان مدتی است شروع به ریختن کرده است. رنگ سبزرگ به زردی و قهوه ای گرائیده و نوک سرشاخ ها شان با نرم بادی می شکنند. حالا دیگر نمی شود توی پارکها قدم زد و به غربت غربیی که دچارش هستی فکر کرد یا به زمزمه غمناک سرگها در باد گوش داد. سرمای نمودن توی تنبت نفوذ می کند و استخوانها یت را می لرزاند. پائیز است. تومحیوری بیشتر اوقات رادر خانه بمانی و به ماجراهایی که بسیار دور از تو می گذرد اما با توست و مثل سایه دنبالت می کند فکر کنی. از این یاد به آن یاد، تا مغری برای دلتنگی ات بیا بی.

راه دو چرخه رو از شاخ و برگهای ریخته درختان مفروش است. احتیاط می کنم چرخ روی شاخه درختان نرود. می ترسم پنجر کنند. بعضی ها شان تیغ دارند. حوصله ندارم چرخم را از بین راه یدک بکشم. نرسیده به پل، هانس را می بینم که سوار دو چرخه از روبرو می آید. یقه پلور و چرمی اش را بالا زده است. به محض اینکه مرا می بیند پایش را روی زمین می گذارد و می ایستد. هانس دوست خوب من است. او هم تنهاست. تنها هلندی تنهایی است که دیده ام. هنرهای تحسیمی خوانده است. بیکار است. داوطلبانه قبول کرده است برای شهرداری اوترخت، ساختمان کلیساهای قدیمی را از نظر

معماری ارزش گذاری کند .

می گوید : چطوری ؟

می گویم : ای ... صبح زود زدی بیرون !

می گوید : چندان هم زود نیست .

به ساعت نگاه می کنم . یک ربع به یازده است . چشمان هانس از پشت عینک خسته به نظر می رسد .

می گوید : خارک را بمباران کرده اند . شنیدی ؟

می خواهم بگویم مفت چنگ کمپانیها . چون شنیده بودم یک شرکت هلندی برای تعمیر لوله های نفت خارک ، یک دسته کارگرفنی به آنجا فرستاده است . اما نمی گویم . هانس به ترازمن اینها را می داند . می گویم : آره . بعد به شوخی می گویم : هانس خبرها ت کمی کهنه است . خارک راکه یک هفته است بمباران کرده اند .

هانس می خندد و سرش را تکان می دهد .

می گویم : اما من خبرهای تازه تری دارم .

می گوید : جی ؟

می گویم : معلمان و دانش آموزان دبستان ها جرعلیه بستن مدرسه شان تظاهرات کرده اند .

هانس چهره اش شکفته می شود : جالب است .

دست می کنم توی جیب کتتم و روزنامه را درمی آورم و نشان می دهم . هانس کمرش درد می کند . خودش می گوید نوعی رماتیسم است . دقیق نمی دانم . درحالی که از فشار درد چینی توی پیشانی اش می دود ، کمی خم می شود و با دقت روزنامه را نگاه می کند . به عکس اشاره می کنم .

اینها جمع دانش آموزان اند !

هانس سرش را بلند می کند : " جالب است " بعد می گوید : " همه شان باروسری ؟ "

می گویم : آره . اما یکی توی آنهاست که پدرش چپی است . حتم دارم !

می گوید : کدام !

می گویم : هنوز پیدایش نکرده ام . اما حتم دارم .

هانس سرش را به روزنامه نزدیک می کند . هانس هم مثل من نزدیک بین است .

می گوید : خوب چاپ نشده ! حالات چهره ها محو است !

می گویم : آره !

روزنامه را دوباره تا می کنم و توی جیب کتتم می گذارم . از هانس

خدا حافظی می‌کنم. دلم می‌خواهد هر چه زودتر محسن را ببینم. ممکن است عکس توی نسخه روزنامه محسن رو شتر چاپ شده باشد. از آن گذشته محسن هم خوشحال می‌شود. شاید هنوز خبر را نخوانده است. شاید خوانده اما بخاطرش نیا مده که ممکن است دختر صا برهم در جمع تظاهر کنندگان باشد. از آنجاسری هم به صدم می‌زنم. این خبر از خبر اعتماد کارگران ذوب آهن اصفهان هم به نظر مهمتر می‌آید. حسا و ائل روزهای قیام را می‌کنسم. اجتماع بچه‌ها توی خیابانها. شعرخواندنهای آنها علیه حکومت توی کوچه‌ها. دهان کوچک فخری که به سرود خوانی باز شده برا برچشانم می‌آید. چشمان غمگین اوتوی عکس، نگرانیهای صابر. نگرانیهای توام با ضرب آهنگهای امید. بعد همه اینها اوج می‌گیرند. سفونی شادی در کله‌ام به اجرا در می‌آید. حس اینکه توی این اجتماع معترض کسی هست که او را می‌شناسم و برایم عکسش را فرستاده اند اطمینان از دست رفته‌ام را به من بازمی‌گرداند. به خودم می‌گویم هنوز هست. چیزی از بین نرفته. حق با محسن است. نباید گذاشت مال خولیای تبعید بر ما چیره شود. ای کاش اول به صدم سرمی‌زدم. او واجبتر است. نمی‌دانم کجا می‌توانم گیرش بیاورم. مدتی است که حالش سخت گرفته است. تبعید است دیگر. پائین و بالا دارد. اما پیداش می‌کنم. برای دیدن او هنوز وقت دارم.

محسن دریکی از حومه‌های شهر خانه دارد. رفتن به خانه اش حدود یک ساعتی با دو چرخه وقت می‌گیرد. دو چرخه سواری هم بد نیست. روی زمین می‌نشینم. پامی‌زنی و فکر می‌کنم.

محسن دارد روی ماهیت دولت کار می‌کند. نقشه بزرگی روی صفحه کاغذی کشیده و آنرا بالای میز کارش به دیوار چسبانده است. شب و روز روزنامه‌های داخل و خارج را ورق می‌زند و از توی آنها برای کارش مدرک پیدا می‌کند. محسن معتقد است برای شناختن حکومت جمهوری اسلامی باید هویت و عملکرد حزب الله را شناخت و دنبال کرد. می‌گوید حزب الله کلید شناختن حاکمیت است. حزب الله در ارگانه‌های اجرایی، قضایی، حقوقی، حزب الله در ارگانه‌های سرکوب، آموزشی. نقشه بالای سرش پر از مستطیل‌های سبز و قرمز و سیاه است. محسن برای شناختن ویژگیهای طبقاتی حزب الله زندگینامه و وصیت نامه‌های پاسداران و شهدای جنگ را که در روزنامه "جمهوری اسلامی" چاپ می‌شود، دنبال می‌کند. سطر به سطر آنها را می‌خواند. "حز این راهی ندارم. می‌دانی مدرک کم است!"

حدود یک ماهی است از اوبی خیرم. همین طور که رکاب می‌زنم فکرهای عجیبی توی کله‌ام می‌آید. به خودم می‌گویم فخری حتما جزو تظار هرکنندگان بوده است. نمی‌شود که نباشد. دختر یک آدم سیاسی با لایحه سروگوشش می‌جنبید. نرسیده به چهار راه می‌ایستم. سمفونی شاد بر خاستن مردم هنوز ترکم نکرده است. روزنامه را از جیب بیرون می‌آورم. صفحات آن بدجور تاب برداشته است. صفحه‌ی را که عکس تظاهرات توی آن چاپ شده است با دست صاف می‌کنم و دوباره به چهره‌ها خیره می‌شوم. نه مشکل است. نمی‌توان آن‌ها را از هم تشخیص داد. همه یک حالت دارند. اگر این روس‌ریهای لعنتی و روپوشهای رسمی نبود شاید می‌شد. ای کاش عکس فخری توی جیب کت می‌بود. نگاه کردن به چشمان او خوشحالم می‌کرد. او دیگر برایم فقط یک چهره نیست. چهره‌ای است که از لایه‌لای هزاران چهره‌ها من حرف می‌زند. به خودم می‌گویم فخری حتما قبل از شرکت در اعتراض دانش‌آموزان با پدرش بحثی هم داشته است. شاید هم نداشته و خودسرانه رفته است. بچه‌های آدم‌های سیاسی همیشه همین طورند. دلم می‌خواهد هما نظر که روی دو چرخه نشسته‌ام بانگ بزنم: فخری! فخری!

یا دشوخیهای صمد و قتی که تازه به هلند آمده بود می‌افتم. یک روز با هم توی کوپه قطار نشسته بودیم. هوا روشن و آفتابی بود. روبرویمان پیرزنی هلندی نشسته بود که ازدود سیگاریدش می‌آمد، اما تقصیر از ما نبود و خودش آمده بود توی کوپه مخصوص سیگاریها نشسته بود. صمد گفت: "اگر این زنه سیگاریت مونوبکنه بیرونمون که نمی‌کنند؟" گفتیم: نه!

من هنوز داشتم به سیگاریها و لم‌یک می‌زدم، تا آن را روشن کردم پیرزن دست وپایش را جمع کرد و از روبروی من کنار کشید. بعد از مدتی دوباره تکانی به خودش داد. این بار طوری روی صندلی نشست که از روبرو بین من و صمد بود. انگار می‌ترسید پایش به پای من و صمد بخورد. صمد گفت: "بیماره. اعصابش خرابه!" سعی می‌کرد به او نگاه نکند. من به صمد نگاه می‌کردم و لبخندی زدم.

صمد گفت: نخند! ممکنه عصبانی بشه!

گفتم: نه! فقط دود سیگار از دیتش می‌کنه!

گفت: اگه ما کوپه را عوضی می‌گرفتیم طبیعی بود! این که خودش اهل اینجا ست باید بدونه که این کوپه مخصوص سیگاریها ست!

گفتم: پیرزن حوصله نداشته دنبال یک کوپه دیگر برگرده! همچی که پسا گذاشته توقطارا و مده و همین جا نشسته!

صمد گفت: "حالا این شد!" و در حالیکه به بیرون نگاه می کرد دوباره گفت: بیا از این کوپه بریم. من هنوز جواب پنا هندگیم را نگرفته ام، ممکنه از اینجا بیرونم کنند."

تا چراغ سبز شود شروع به خواندن خبر می کنم. یکبار، دوبار، سه بار، بارها بخواندن بیشتر دستگیرم می شود که خبر را نباید رانه نوشته شده است. فکر می کنم چرا با را اول متوجه آن نشده بودم. چشمانم سیاه می رود. صفحات وسط روزنامه را با زمی کنم. مذاکرات مجلس. نطقهای پیش از دستور. اعتراض وزیر آموزش و پرورش نسبت به تخلیه مدارس. بهتم می زند پس دست دولت در کار بوده. حق با محسن است. ارگانه های حزب الله در همه جا مشغول طرح ریزی اند. سرم گیج می رود. این بار نام فخری را با رعه های درونم زیر لب زمزمه می کنم. فخری تنها. فخری بی کس. آنچه دستهای عاجز می دارم.

سرمای هوا تنم را مور مور می کند. یا دم می رود وقتی که چراغ سبز است از چهار راه بگذرم. ناچار دوباره می ایستم. ماشین پشت سرم بوق می زند، محل نمی گذارم. دوباره بوق می زند. با اخم کنار می روم. نفریغل دستی را ننده سرش را از شیشه ماشین بیرون می آورد. به هلندی چیزی می گوید و با دست به چراغ راهنمایی اشاره می کند. فکر می کنم فحش می دهد. حوصله یکی به دوندارم. روی فرمان چرخ خم می شوم و پیشانی ام را روی فلز سرد آن می گذارم. قلبم تپ تپ می زند. نگران وضعیت فخری هستم. فکر می کنم همه این جا روجنا لها به خاطر این بوده تا بچه های امثال فخری را شناسائی کنند. تصور زندانی شدن فخری دیوانه ام می کند. تمام خاطرات زندانیهای را که به نوعی توانسته اند از زندان خمینی بگریزند یا آزاد شوند خوانده ام. خاطرات نیست، حکایت طعن و لعن است. طعن و لعن به زمانه ای که ما در آن به سرمی بریم. فخری را می بینم که با چشمانی بسته توی راهروی یکی از بندهای زندان اوین نشسته است. چشمان کوچک قشنگ او زیر چشم بند پیدا نیست. دوپاسدار ریشوبالای سرش ایستاده اند. یکی از آنها از پشت سرم محکم ضربه ای توی سرفخری می کوبد. فخری با صورت روی زمین افتد. خون از دماغش جاری می شود. با همان حال او را بلند می کنند و توی اتاق بازجویی می برند. ردی از خون تا توی اتاق بازجو

کشیده می‌شود. فخری را پشت میز می‌نشانند. دوبایش را لخت می‌کنند و توی دوسطل پرازسوک می‌گذارند. فخری جیغ می‌کشد. شلاق سیمی به رقص درمی‌آید.

— اسم؟

— اسم پدر؟

از او می‌خواهند ارتباطش را با گروه‌های سیاسی بنویسد. نمی‌داند فخری با دست چپ می‌نویسد یا با دست راست.

چراغ سبز می‌شود. نمی‌داند چندمین بار است. دوباره روی زمین می‌نشینم. فکر مراحت نیست. حس می‌کنم نای پا زدن ندارم. برای رفتن به خانه محسن دچار تردید می‌شوم. این بار آرزو می‌کنم فخری جزو تظاهرکنندگان نباشد. اگر فخری به زندان بیفتد چه کسی برای من نامه خواهد نوشت. ما برهم حوصله‌اش را از دست خواهد داد. از آن به بعد یک پاییش توی خانه است، یک پاییش جلو اوین. از اوین که کسی سالم بیرون نمی‌آید. محسن می‌گفت: کودکان زندانی از دم بیمارند. از دم روانی می‌شوند. نه. نمی‌توانم پا بزنم. گوشه‌یی می‌ایستم. سرمای هوا را بیشتر احساس می‌کنم. شاید به خاطر قایق‌های خالی توی کانال است. چندتایی اردک در آب بی‌تکان دنبال هم گذاشته‌اند. پیرمردی آن سوی کانال روی چارپایه‌ای نشسته است. چوب قلاب ما هیگ ریش را در دست دارد. اگر دود سیگار توی لیش نبوده نظر می‌آمد خواش برده است. حالت غمگینی دارد. ای‌کاش نقاش بودم تا او را در همان حالت می‌کشیدم. دوباره یا دصدمی افتم. صمد یک هفته پیش غمگین و خسته سراغم آمد.

گفتم: چته؟

گفت: هیچ!

گفتم: نه یک چیزیت هست!

گفت: بگیر بخوان.

نامه‌ای روی میز گذاشت. نامه برادرش بود. نوشته بود از بی‌پولی پدر و مادرش محبور شدند شیرین، خواهر کوچکشان را مدرسه نگذارند. نوشته بود خودش هم بیکار است و از صبح تا شب دنبال کار می‌زند. از صمد انتقاد داشت که چرا به او نگفته بود کار رفتی یا دبگیرد. اگر کار رفتی بلد بودی حالا یک حایی دستش را بند می‌کرد. در آخر نوشته بود برایشان چیزی نفرستد. چون پول ندارند گمرکش را بدهند.

گفت : می‌بینی؟

گفتم : بله !

گفت : دلم برای شیرین می‌سوزد .

گفتم : چه می‌شود کرد . از اینجا چه میشود کرد !

گفت : همین است که دیوانه‌ام می‌کند .

تصمیم می‌گیرم سراغ محسن و صمدنروم . خبرخوشی که ندارم . رفتن با این حال و هوا بیشتر غم‌گینما می‌کند . محسن حالا نشسته است و دارد از متنهایی که خوانده است فیش برمی‌دارد . هنوز به تعریف منجممی از حاکمیت دست نیافته است . تحلیل گروههای سیاسی درباره حاکمیت او را دیوانه می‌کند .

"شش سال است از انقلاب می‌گذرد . بالاخره باید بگویند قدرت دست کیست ؟ این طوری که نمی‌شود ."

محسن تلاش می‌کند خودش را از مالیخولیای تبعیدجات دهد . اما گاهی نمی‌تواند . دلتنگی سخت بر او چیره می‌شود و در این وضعیت نظم زندگی‌اش به هم می‌خورد و کارهای ناتمام روی میزش تلخ می‌شود . او می‌ماند با سرماییه که احاطه‌اش کرده است . نه ، نباید سراغ او رفت . صمدرا هم این روزها بهتر است بگذارم به حال خودش . او غم شیرین‌اش را دارد . کافی است . ماجرای فخری را با ایداز این به بعد به غمنا می‌وجودم اضافه کنم . فخری برای من حسی است که بیرحمانه موردتهاجم قرار گرفته است . حس دیدار با زندگی . حسی که تنها مانده است . حسی که سرد نشده است و سرد نمی‌شود . باوری به زندگی که توستری خورده و می‌خورد . به بند کشیده می‌شود . حسی که تا برمی‌خیزد پرواز کند و زمینش می‌زنند و بال و پرش را می‌چینند . ای کاش می‌شد حرکتهای مردم را همراه با نام و خاطره‌شان دنبال کرد . این طوری یک اسم بدون چهره ، جای همه چیزهای دوست داشتنی را نمی‌گرفت . آن وقت شاید من اینجا نبودم . صمدشادیش را حفظ می‌کرد . شیرین درسش را می‌خواند و خیلی زود ترازان برای محسن معلوم می‌شد که قدرت حاکمیت در دست کیست .

سگی در آن سوی کانال به طرف مرغان ماهیخواری که روی علفها راه می‌روند پیورش می‌برد . همه آنها پرمی‌زنند و مسیر کانال را در ارتفاع کم تا مسافتی طی می‌کنند . بعدا وچ می‌گیرند . آسمان آبی نیست . خاکستری یکدستی بغض کرده تا دور دست می‌رود . اسم فخری مثل شعرنا تما می‌هنوز

بر لبها یم جاری است . فرمان چرخ را به طرف خانه بر می گردانم . نرسیده به پل چرخ پنجره می شود . میخی ، شیشه یی نمی دانم کجا توی لاستیک جلو رفته است . از پل تا خانه ام راه زیادی نیست اگر مسافت بیشتر بود چرخ را پرتاب می کردم توی کانال و پیاپی می رفتم . اما ده بیست دقیقه یی بیشتر راه نیست . بدم نمی آید همین طوری کمی راه بروم .

خسته ام . چرخ را می گذارم توی انبار . حوصله تعمیر آن را ندارم . می روم توی خانه و در را می بندم . هوا سرد است . پرده ها را کیپ می کشم و کنار گلدانی که گل و بوته اش خشک شده روی موکت دراز می کشم . فخری توی قلب عکس با لبخند غمگینی دارد نگاهم می کند . او خیلی دور از من است . خیلی دور از من .

هانس انگار فهمیده است که برگشته ام . شاید از صدای پایم . در می زند . در را باز می کنم . خستگی روی پاکهایش هنوز هست . می گوید : چرا پرده ها را کشیده یی ؟

می گویم : هانس خسته ام . خیلی خسته !
هانس سرش را تکان می دهد . احساس می کنم در چشمان هانس حالت ساختمانهای کهنه یی را پیدا کرده ام که دیگر به درد تعمیر نمی خورند . می گوید : چه شده ؟

می گویم : هیچ ! خبر را اشتباه خوانده بودم . تظاهراتی در کار نبوده !
هانس می گوید : "عجب !" بعد به طرف پنجره می رود تا پرده را کنار بکشد . اما انگار ریشمان می شود . بر می گردد و یک صندلی را پیش می کشد و برابر گلدانی که برگهای بوته اش از بی آفتابی زرد شده اند می نشیند . در قاب عکس فخری هنوز با لبخند غمگینش دارد نگاهم می کند . ●

یک آپارتمان کوچک. اطاق نشیمن در جلو،
سمت راست، و اطاق خواب در عقب، سمت چپ.
نیمه‌های شب، اطاق خواب در نور خفیف یک
چراغ کوچک رنگی تا حدی قابل تشخیص است.
جعفر و نسرين روی تختخواب خود خوابیده‌اند.
تختخواب بچه آن سوی تختخواب آنهاست.
سکوت، و بعد، صدای زنگ تلفن.
جعفر توی رختخواب می‌نشیند.

۱

نسرين - چیه؟
جعفر - تلفن.
نسرين - تلفن چی؟
جعفر - با زهم زنگ زد.
نسرين - با زهم؟
جعفر - این دفه مطمئنم.
نسرين - بگیر خواب.
جعفر - مگه تونشنیدی؟
نسرين - نه، بگیر خواب.
جعفر - من شمردم. سه بار زنگ زد.
نسرين - بچه رو بیدار می‌کنی، ها!
جعفر - باور کن، این دفه واقعاً زنگ زد.
نسرين - دست بردار، جعفر، تو خواب بودی.
جعفر - من خوابم نبرده بود.
نسرين - چرا، خوابت برده بود.
جعفر - من از وقتی اومدم تو رختخواب، منتظرم.
نسرين - نه، تو خوابیده بودی.
جعفر - تو از کجا می‌دونی؟ وقتی من اومدم تو خوابت برده بود.

نسرین - تو بیدارم کردی. دیگه خوابم نبرد.

سکوت.

جعفر - تو مطمئنی؟ (سکوت) تو مطمئنی که بیدار بودی؟

نسرین - بگیر خواب گفتم. بچه رو بیدار می کنی.

جعفر - پس تو هم شنیدی.

نسرین - ساعت یک، جعفر!

جعفر - تو هم شنیدی؟

نسرین - آخه فکر منو هم بکن. من فردا باید برم سرکار.

جعفر - با پد فوری منو بیدار می کردی. اگه فوری بیدارم می کردی، می رسیدم

گوشی رو بردارم. وقتی هم بیدار شدم تا زه خیال می کردم خواب

می بینم. و تا فهمیدم، دیگه دیر شده بود...

نسرین - چرا به کلهت نمی ره؟ می گم من بیدار بودم.

جعفر - ولی من مطمئنم. صداش هنوز تو گوشه.

نسرین - جعفر، خواهش می کنم، دیگه بسه.

جعفر - تو واقعاً بیدار بودی؟ راستشو بگو.

نسرین - اگه بچه بیدار بشه، تومی خوابونیش؟ می دونی که چقدر بد خوابه!

جعفر - خودتوبه کوجه علی چپ می زنی؟ خیال می کنی نمی فهمم که دروغ می گوی؟

نسرین که دیگر به تنگ آمده به او پشت می کند و

بتورا بر سرش می کشد.

جعفر - تلفن زنگ زد. تو هم شنیدی. یا اینکه خواب بودی. در هر صورت

دروغ می گوی. به خیال خودت می خوای... می خوای متو منصرف کنی.

من می دونم. می خوای طوری وانمود کنی که انگار اتفاقی نیفتاده.

ولی لازم نکرده. من خودم خوب می دونم چکار دارم می کنم. هر

کاری هم می کنم از روی حساب. من به کسی بدهکار نیستم.

رو دروایی هم از کسی ندارم. خیالت راحت باشه. من مدت ها س که

منتظر اون ها ام. خیلی چیزها دارم که به اشون بگم. ولی سرش...

سرش من مخصوصاً گوشی رو بر نداشتم. از سر احتیاط. آدم از کجا

می دونه؟ شاید علامتشون لو رفته باشه. تا حالا خیلی پیش اومده.

خیلی ها همینجوری گیر افتاده. خیلی از اون ها نتونسته ت با

بیارن. همه چیز و گفته. حتی همین چیزهای بی اهمیت رو. حالا

من کاری ندارم. هر کسی ممکنه وابده. با اون بلاهایی که اون ها

سرشون می‌آرن. این بود که گفتم باید احتیاط کرد. از کجا معلومه که اون طرف خط یه پاسدار ننشسته باشه. وگرنه من از اونجا چه باکی دارم؟ البته دیگه مدت‌هاست که کاری باهاشون ندارم. دیگه نمی‌خوام خودمو آلوده شون کنم. برای من اونجا دیگه تموم شده. ولی دلم می‌خواست یه جوری دستم به اشون می‌رسید که حرفا... به اشون بزنم. سرش به هم، اگه فقط یه زنگ بیشتر زده بود، فقط یه زنگ... گوش می‌دی؟

مدتی ساکت می‌ماند و به نسرین که همچنان زیر پتو مانده نگاه می‌کند.

جعفر - تو بخواب. من کاری با تون ندارم. می‌رم اون اتاق. یه پتو هم با خودم می‌برم - بخاری رو روشن نمی‌کنم. می‌رم اونجا منتظر می‌شم. اونجا باشم بهتره. تا زنگ بزنه، گوشی رو برمی‌دارم. اون همین حال تلخن می‌کنه. من حتم دارم. اونجا وقتی با کسی کاری داشته باشن، تا گیرش نیارن، دست بردار نیستن. الان هم خودش بود. سه تا زد و قطع کرد. حالا باز هم می‌زنه. تو اصلا کاریت نباشه. بگیر بخواب. من می‌رم اونجا، این جور بچه هم بیدار نمی‌شه، به هر حال، من که نمی‌تونم بخوابم. تا با اون حرف نزنم، تا جوابشوندم، تا به اش نگم چرا... من مطمئنم که اون تلخن می‌کنه. اون منو می‌شناسه... می‌دونه که سرش به من احتیاط کردم.

نسرین - (ناگهان پتو را کنار می‌زند، بازوی او را می‌گیرد و در چشمها پیش نگاه می‌کند.) ول کن، جعفر، دیگه بسه. چرا دست بر نمی‌داری؟ اونجا به تو تلخن کردن، تو هم جوابشون ندادی، حالا احتیاط کردی، عمدا جواب ندادی، باهاشون قطع رابطه کرده‌ی، ترسیدی، هرچی کردی حق بوده. مگه توحق نداری بترسی؟ - تو خودت خوب می‌دونی برای چی تلخن کردن: یا احتیاج به جا دارن، یا پول می‌خوان، یا ماشین. یا خدای دونه چی. حالا هرچی بوده، بدیا خوب، تو جواب ندادی، جعفر. اگه باز هم تلخن کنن جواب نمی‌دی. کسی هم نمی‌تونه به ات ایرادی بگیره. بنا بر این دیگه ول کن. اینقدر خودتو عذاب نده. ول کن. بگیر بخواب. اونها هم، مطمئن باش دیگه تلخن نمی‌کنن. اونها اونچه باید بفهمن فهمیدن. هالو که نیستن. خودت که بهتر می‌دونی، اونها اول همه چیزو چک می‌کنن. و می‌دونن که تو خونه‌ای. و می‌دونن که مخصوصا جواب ندادی. و همین براشون

کافیه . پس دیگه تموم شد و رفت . و چه بهتر! خودت هم همینـــو
می خواستی . حرفی هم نداری به اشون بزنی - اگه حرفی هم داشتی ،
همین بود . همین که به تلفنشون جواب نمی دی . پس دیگه بگیر
بخواب . دیگه فکرشو نکن . تو مدیون کسی نیستی . تونباید تاوان
چیزی رو بدی . بگیر بخواب ، اینقدر هم منوعذاب نده ...

و در واقع اورا می خواباند و پتورا به رویـــش
می کشد . بعد برمی گردد ، ساعت کنارتخت خواب
را برمی دارد نگاه می کند و خودش نیز می خوابد .



تاریکی و سکوت .
در اتاق خواب ، سرین که خوابیده است ،
ناگهان از جا می جهد . به طرف جای جعفر -
می گردد و پتوی اورا کنار می زند . جعفر نیست .
سرین لحظه ای طولانی برجای می ماند -
صورتش را با دستهایش می پوشاند و فکر می کند .
بعد ، از جا برمی خیزد ، بلوز پشمی بزرگ سی روی
دوش می اندازد ، به کنارتخت خواب بجبهه می رود .
رواندا ز اورا مرتب می کند و از اتاق خارج می شود .
چند لحظه بعد ، چراغ اتاق نشیمن روشن می شود ،
سرین در آستانه در ایستاده است . جعفر که
پتوئی به خود پیچیده و کنار تلفن ایستاده ، یک
می خورد و به سوی سرین برمی گردد .

جعفر - چرا غوغا موش کن .

سرین - تو اینجا چکار می کنی ؟

جعفر - چرا غوغا موش کن به ات می کم . دیوونه شده ی مگه ؟ این وقت شب ...

سرین چراغ را خاموش می کند .

جعفر - همسایه ها همه متوجه می شن ، این حاجی روبروئی همیشه پشـــت
پرده ها شون کمین نشسته . یا خودش یا زنش . این پائینی ها هم

همینطور - همین معلوله که کمیته آورده نشونده . برای همیسن
آوردنشون . اون شب که پاسدارها ریختن خونه "جلالی" اینها ،
همین ها به کمیته تلفن کرده بودن . اونها هیچی رو از قلم نمیدانن .
همه چی رو گزارش می دن تو دم در که می ری ، گاهی پیادت می ره
رو سری تو محکم ببندی .

نسرين - جعفر ، اینجا مثل یخچال سرده . چرا اومده ی اینجا واساده ی؟
جعفر - تو برو بخواب . دیوارهای این آپارتمان ها همه ش تیغه س . تو
شب هم صدا می پیچه ، اونها مشکوک می شن . اگه متوجه بشن که ما
بیداریم و داریم توتاریکی حرف می زنیم ، خدا می دونه چی فکسر
می کنن !

نسرين - تونی تونی اینجا بمونی . با اون سینه ای که داری ، برو نشیبت
عود می کنه .

جعفر - من فوری می آم . اون دیگه زیا دطولش نمیده . همین حالا با یید
زنگ بزنه .

نسرين - جعفر ، ول کن ، مگه توبه سرت زده ؟
جعفر - می دونی برای چی ریختن خونه "جلالی" اینها ؟ در آپارتمان شونو
که با زمی کردن ، نور چراغ می افتاده تو پله ها - این معلوله هم فوری
به کمیته خبر داده بود .

نسرين - تو بیکود منتظری ، جعفر . اونها آدمهای محبوب و با ملاحظه ایین .
این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی کنن .

جعفر - مسئله ملاحظه نیس . وقتی کار لازمی پیش بیا ده اونها دیگه ملاحظه رو
کنار می ذارن .

نسرين - ولی ما از کجا می دونیم ؟
جعفر - پس برای چی زنگ زدن ؟ برای خوش و بش کردن با من که زنگ نزدن .
حتما کاری داشتن .

نسرين - ولی کسی زنگ نزد ، جعفر . باور کن ، من بیدار بودم .
جعفر - من سرشب رومی گم . سرشب هم کسی زنگ نزد ؟
نسرين - سرشب ؟ خوب ، تو جواب ندادی . دیگه تعوم شد . اونها فهمیدن که
تونی خوی جوابیدی .

جعفر - این طور نیس . اون می دونه که من جلوتوباها شون حرف نمی زنم .
منتظر شده که تو بخوابی بعد زنگ بزنه .

نسرين - آخه تو از کجا می دونی ؟
جعفر - برای اینکه یه ساعت پیش زنگ زد . اگه من یه کم زودتر جنبیده بودم ،

می‌رسیدم ...

نسرین - تو چرا اولا گوش نمی‌دی؟ من دارم برات می‌گم تلفن زنگ نزد. من بیدار بودم.

جعفر - اونوقتها هم همینطور بود. یادت نیست؟ هر وقت که می‌امد اینجا، جلوتو چیزی نمی‌گفت. فقط سلام و تعارف. ما می‌رفتیم تواتفاق کوچیکه حرف می‌زدیم.

نسرین - جعفر، خواهش می‌کنم. بیایریم بخواب. من دیگه دارم از پشیمانی افتم.

جعفر - من فوری می‌آم. همین که تلفن کنه. چون امشب که کاری براشون نمی‌شه کرد. این وقت شب ... منتها باید ببینم کارشون چیه. حداقل باید ببینم چی می‌خوان. شاید هم بشه یه فکری براشون کرد. فقط ... اگه به جا احتیاج داشته باشن، نمی‌دونم چکار می‌شه کرد. اونها این اواخر از نظر جراحی در مضیقه بوده‌ن. مشکل اصلی‌شون همینه. خونه‌هاشون همه لورفته. پناه بردن به زیر پلها، گوشه کنار خیابونها، توگا راهها، محومها ... صبحهای زود می‌رن تو محومها می‌گیرن می‌خوابن - شب تو خیابون می‌مونن - سرما، بی‌خوابی، اینه که تا سیده می‌زنه، می‌رن تو محومها و اونجا فوری خوابشون می‌بره. دلاکها هم متوجه می‌شن و کمیته رو خبر می‌کنن. خیلی‌هاشون همینطوری گیر افتاده‌ن. بعضی‌هاشون شبها همه‌ش مسافرت می‌کنن، از این شهر به اون شهر، عصر که می‌شه، می‌رن تو یه کارا مسافریری، یه بلیطی می‌خرن و سوار می‌شن و تواتوبوس می‌خوابن. صبح پیاپی می‌شن و تا عصر تو خیابونها می‌گذرونن، بعد، سر شب باز می‌اتوبوس دیگه و یه شهر دیگه ... اونها تو وضع بدی گیر کرده‌ن ...

نسرین - حالا تو نشستی به ات تلفن کنن که از این وضع نجاتشون بدی؟ جعفر - من می‌دونستم. از اولش مثل روزی‌ام روشن بود. به‌اشون هم گفتم. ولی چه فایده؟ اونها تصمیمشونو گرفته بودن.

نسرین - خوب، پس دیگه چی می‌خوای؟ منتظر چی هستی؟ جعفر - نمی‌دونم از من چی می‌خوان. اگه جابخوان ... سر شب هم همین فکرو کردم. تلفن که سه بار زنگ زد و قطع شد، فهمیدم که جریان چیه. و بعد دوباره که زنگ زد، دیگه مطمئن شدم که دنبال جا می‌گردن ... منتها، با این وضعی که پیش آمده، با این یارو معلوله که آوردن این پائین نشونده‌ن ...

نسرین - جعفر، تودینی به اونها نداری. تو تعهدی نداری. قولی به‌اشون

www.iran-archive.com

نسرین - خوب، این راهی به که خودشون انتخاب کردن. منتظر بهتر از اینش
 هم نبودن. خودشون فکر کرده ن مردا این میدونن ورفتن جلو.
 جعفر - اونها به این امیدرفتن جلو که بقیه هم دنبالشون برن. فکر می‌کردن
 که مردم، وقتی ببینن اونها اینجور خودشون به آب و آتیش می‌زنن،
 دنبالشون راه می‌افتن. ولی، حالا تنها مونده‌ن، هیچکس به کمکشون
 نمی‌ره...

نسرین - اونها حسابشونوا زهمه جدا کردن. بارشون بوستن و راه افتادن.
 کاری هم به این ندارن که بقیه چکا می‌کنن.
 جعفر - نه، اولش همه با هم بودیم. یادت رفته؟ اونها هر جا می‌رفتن، ما
 هم دنبالشون بودیم. همراهشون بودیم. ما بودیم که براشون کف
 می‌زدیم، هورا می‌کشیدیم، و شیرشون می‌کردیم. وقتی جلو چماق دارها
 و امی‌سادن، ما بودیم که دور و برشون می‌گرفتیم. اون روزیادت
 نیس - تودا نگاه؟ اون روز که حزب الهی‌ها رو گیر می‌آوردن و با
 مشت و لگدمی‌فرستادن بالای تریبون. یادت نیس مردم چه هلله‌ای
 براشون می‌کردن؟ اون شب همه ما وقتی به خونه‌ها مون برگشتیم
 آدمهای دیگه‌ای بودیم. انگار دق دلمون خالی شده بود. اونها
 انتقام ما رو می‌گرفتن - انتقام همه خفت و خوارای که کشیده بودیم.
 ما اونها رو همینطور جلوروندیم - با هورا و هلله، تالبه پرتگاه. و
 تازه، وقتی هم سرا زیرشدن، باز ما دست بردار نبودیم. هر جا رو
 منفجر می‌کردن، ما از خوشی تا صبح خوابمون نمی‌برد. وبدون اینکه
 به روی خودمون بیاریم، منتظر بودیم. منتظر بودیم که ورق برگردد.
 حتی زحمت اینو هم به خودمون نمی‌دادیم که بپرسیم چطور. اونوقت
 کسی از اونها سوال نمی‌کرد. کسی ازشون توضیح نمی‌خواست.
 کسی به اشون ایراد نمی‌گرفت. و در همه خونه‌ها به روشون باز بود.
 و اونها هم روی ما حساب می‌کردن. و روی همین حساب پیش می‌رفتن.
 اونها بارشون بوسته بودن، درست، ولی ما هم کم تنگشونو سفت نکردیم.
 ما هم کم هندونه زیرفشون ندادیم - فقط بعدها، وقتی کار بیخ پیدا
 کرد، وقتی دیدیم خودمون هم داریم سقوط می‌کنیم به خدا و میدیم. و
 دست و بالمونو جمع کردیم. و از اونها فاصله گرفتیم. و برای ما
 خیلی هم مشکل نبود. چون همه هم خودمونوا لوده نکرده بودیم.
 به اسم اینکه دیگه از ما گذشته، یا ما قابل این حرفها نیستیم، یا
 فروتنی و شکسته نفسی، حتی اسم خودمونو هم به اشون نگفته بودیم.
 همیشه با اسم مستعار، یواشکی، پولی، چیزی رد کرده بودیم و همیشه

www.iran-archive.com

که نمی‌تونه توخیا بون بمونه ...

صدایشان محو می‌شود.
چند لحظه بعد، وارد اتاق خواب می‌شوند.
نسرین به جعفر کمک می‌کند که توی رختخوابش
بخوابد. بعدنگاهی به بچه می‌اندازد و خودش
نیز توی رختخواب می‌رود.
سکوت. تاریکی.



در اتاق خواب، جعفر و نسرین در جای خ—ود
خوابیده‌اند.

تلفن زنگ می‌زند. جعفر از جا می‌پرد و خود را از
اتاق خواب بیرون می‌اندازد و در تاریکی ناپدید
می‌شود. لحظه‌ای بعد صدای برخوردش با چیزی—
دری—وبه دنبال آن صدای افتادنش بر زمین
شنیده می‌شود و پس از آن، صدای برداشتن گوشی.

جعفر — الو، الو... بله، من خودم هستم، "کاوه". می‌بخشید، چیزی نیست.
تو تاریکی پام گیر کردی، افتادم. مهم نیست... الو، بله، "کاوه".
چرا حرف نمی‌زنی؟ "یاسر"، برادر "یاسر"... من می‌دونم که خودتی،
چی خیال کرده‌ی؟ خیال می‌کردی من می‌ترسم گوشی رو بردارم؟ شما
بدجوری بادیبه دماغتون افتاده، برادر... معذرت می‌خواهم، هـ... ولی
باید به اتون گفت. اونهایی که به اتون نمی‌کن، خیانت می‌کنن
به اتون. اونهایی که فقط تعریف و تمجیدتون می‌کنن، اونها
دروغ می‌کنن، تظاهر می‌کنن. وگرنه دلشون خونه از دست شما، برادر،
ولی من به اتون می‌گم. رودرواسی هم ازتون ندارم. الان مدت‌هاست
که می‌خواهم باهاتون حرف بزنم. سرشب هم که گوشی رو برداشتم،
گفتم که، از سر احتیاط بود. نخواستم بی‌گدار به آب بزنم. وگرنه
من حسابم پاکه. باکی هم ازتون ندارم. می‌دونم که اگه پشیمان
بیفته، از هیچ کاری روگردون نیستین. خبرشودا رَم که مردم—

تهدید هم می‌کنین - حالا کاری ندارم . فقط گفتم که حواست باشه ، می‌فهمی؟ فقط گفتم که یه وقت خیال نکنی من زیرش زده‌م و خودمو قایم کرده‌م . نه ، برادر ، از این خبرها نیس . موضوع اینه که شما قراروبه هم زدین . قرارما که این نبود - اگه می‌بینین من خودمو کنارکنیده‌م برای همیشه . برای این که قرارما این نبود . قرارای که شما با ما گذاشتین ، با همه ما ، با مردم . می‌فهمی؟ قرارای که با مردم گذاشتین این نبود . شما سرتونو انداخته‌ین پائین و برای خودتون می‌گوین و می‌بین جلو . پدرمردمو هم درآورده‌ین با این کارها تون . بسه‌دیگه ، آقا ، بسه ، برادر . مگه مغزخورده‌ین شماها؟ چرا دست بر نمی‌دارین؟ آقا ، برادر ، برادر "یا سر" ، تموم شد . بازی تموم شد . شما هنوز خیر نشده‌ین؟ تموم شد و رفت . اونها زدن و بردن . سوت پایا نوهم کشیدن . حالا تو هی به صورت طرف پنچول می‌کشی که چی؟ گیرم که چندتا شونو هم زدین کشتین . چه فایده؟ اونها که از کشتن و کشته شدن نمی‌ترسن . اونها دیو هفت سرن . هر سرش که بزنن ، هفتاد سدریگه در می‌آره ، سر - حال ترو قبرا قتر . اونها از خدا شون بود . منتظر همین بودن که یکی به ا شون چپ نگا هکنه تا خون مردمو توشیشه بکنن ، که کردن . تسا مردموبه طایفه بکشن که کشیدن ، که مملکتوبه روزیاه بنشونن که نشوندن . و حالا ، بعد از این شاهکارها تون ، نصف شب زنگ خونه مردمو می‌زنین که به ما جا بدین ، پناه بدین ، پول بدین ، ماشین بدین؟ مگه مردم‌ها لوان؟ یا مگه جونشونوا ز سرکوچه پیدا کرده‌ن؟ و تاسازه ، برای چی باید بدین؟ مگه شما چه گلی به سرشون زده‌ین؟ اگه انقلابه ، که اونها کردن و تموم شد و رفت . برای هفت پشتمون هم بسه . حالا شما می‌خواین یه انقلاب دیگه رو دستمون بذارین؟ و تاسازه ، کدوم انقلاب؟ شما هوس قدرت به سرتون زده . به مدتی به قدرت نزدیک شده بودین ، زیردند و نتون مزه کرده . و حالا می‌خواین به هر قیمتی شده ، به دستش بیارین . مردمو هم آلت دست کرده‌ین . بسه‌دیگه ، آقا ، ول کنین . مردم به تنگ اومده‌ن از دست شما . این همه شهید ، این همه کشته ، این همه نعش روی دست مردمونده . این بچه‌های هفده هجده ساله ، این پیرمردها ، این مادرها ، این دختر بچه‌ها - دختر مردموا ز رختخواب بیرون می‌کشن و می‌برن می‌ذارن پای دیوار . همه‌ش "مامان ، ماما" می‌کنه . توتاریکی ، تسو دستاون گفتارها ، تودستاون دیوها .. چی می‌خواین از جون

مردم شما؟ بذارین به درد خودشون بمیرن. وقت و بی وقت، نصف شب، زنگ خونه مردمومی زنین که چی؟ ول کنین دیگه، ول کنین. دست بردارین ...

صدا در گلویش می شکند و سرفه ای که بیشتر بیست و هفت هق هق شبیه است اما نش را می برد.
چراغ اطاق روشن می شود. نسرین در آستانه در ایستاده و مضطرب و لرزان او را تماشا می کند و پس از لحظه ای به سویش می رود.

نسرین - جعفر، چی شده؟ چه خبره؟ تو با کی داری حرف می زنی؟
کنا را و که اینک روی صندلی افتاده می نشیند و گوشی تلفن را از دستش می گیرد و به گوش می گذارد.

نسرین - این که قطعه! پس تو با کی حرف می زدی؟
جعفر - مهم نیس. حالا دیگه مهم نیس.
نسرین - توجی داری می گی؟ چی مهم نیس؟
جعفر - من حرفها مو به اش زدم. حالا بذار هرکاری دلش می خوا د بکنه.
نسرین - ولی تلفن قطع بود.
جعفر - مجبوره قطع کنه. چون جوابی نداره بده.
نسرین - ولی مگه اون باها ت حرف زد؟
جعفر - من امونش ندادم. زدم به قلب موضوع.
نسرین - ولی باها ت حرف زد یا نه؟ چی گفت؟ چی می خواست؟
جعفر - من چکار دارم که اون چی می خواست. من باید حرفها مو به اش می زدم که زدم.

نسرین - ولی اون هم با تو حرف زد؟
جعفر - بالاخره یکی باید به اشون بگه. یکی باید عقلشون و سرچا بیساره. اونها دیگه خدا رو هم بنده نیستن.

نسرین - جعفر، ولی تو مطمئنی که اون تلفن کرد؟ مطمئنی که تلفن زنگ زد؟
جعفر - من دیگه حالا حسابم باها شون یا که. برن هرکاری دلشون می خواد بکنن. برن هرچی دلشون می خواد پشت سرم صفحه بذارن. می دونم. عادتشون همینه. تا به اشون بگی بالای چشمتون ابروئه، ترش می کنن. و دیگه همه چیز با دشون می ره. یه خطر مز می کشن روا سمت و می ذارنت تو لبست "فدا انقلابی ها" شون.

نسرین - تو خیس عرقی... اینجا بمونی سرما می خوری. (پتوئی را که روی میل افتاده برمی دارد و روی دوش او می اندازد) پاشوا ز اینجا بریم. اینجا مثل یخچال سرده.

جعفر - بخدا اگه ذره ای اهمیت بدم - هرچی دلشون می خوا د فکر کنن. من باید حقیقتو به اشون می گفتم. اصلا زاولش باید روراست جلو شون درمی اومدیم. باید یکی هم پشت دستشون می زدیم که "بشین سرجات پسرجون. این حرفها به تونیومده. توهنوز دهننت بوی شیر می ده، می خوای برای ما مملکت ادا ره کنی؟ برو درستوی خون، یه چیزی یاد بگیر." ولی به جای این حرفها، تا سروکله شون پیدا می شد همه مون غلاف می کردیم، مرعوب می شدیم. مرعوب چا رتا کشته ای که داده بودن، و چند سال زندانی که کشیده بودن. اونها هم که دیگه خدا رو بنده نبودن. فکری کردن اگه مردم چندبار تو میدونها جمع شدن و براشون هورا کشیدن و کف زدن، دیگه اختیار جون و مالشون دست اونها س. همه چی با فله طلبکاری می گرفتن که انگار اربابا شونو می خوان. یادت نیس اون شب که دیر وقت اومده بود؟ سی و پنج هزار تومن پول بی زبونو گذاشتم تو پاکت دادم دستش - سی تومن شوا ز این "مهندس" بدبخت گرفته بودم - بیچاره رویه روز تموم تو گوشش خوندم تا راضی شد. اونوقت یاروبسته های اسکنا سو گرفت گذاشت بغلش و... دریغ از یه تشکر خشک و خالی. یا اون دغه، که یه جفلسه رو ورداشته بود آورده بود که بفرستیم تو کارگاه "مهندس" مخفی بشه. وقتی به اش گفتم "مهندس" اهل این کارها نیس، دیدی چه قیافه ای گرفت؟ "اشکالی نداره، برادر" کاوه. "ما می فهمیم. هرکس یه ظرفیتی داره. خوب، مرد حسابی به توجه؟ تو کی هستی که راجع به مردم قضاوت می کنی؟... اینها اینجوری ین! هنوز دستشون به هیچی بند نشده از مردم طلبکارن، چه رسد به وقتی که سوار قدرت هم بشن.

نسرین - حالا دیگه بسه، جعفر. دیگه پاشو بریم، ساعت چاره. با این چراغ روشن، همسایه ها مشکوک می شن.

جعفر - گور پدرشون. بذار هر غلطی دلشون می خوا دیکنن. بالاخر یه روز باید سنگها موبای اونها و ا می کندم. اگه این کارو نمی کردم، می رشتن پشت سرم صفحه می داشتن، که بله، "طرف دیگه خود شونشون نمیده. به اش هم تلفن می کنی، جواب نمیده. صدای گلوله ها که بلند شده، رفته بغل زنش قایم شده". ... ولی حالا حساب دستشون می آد. می فهمن که اوضاع اونجورها هم نیس که اونها خیال می کنن - ما اونقدرها هم

نا مرد نیستیم که اونها رو وسط راه ولشون کنیم. حالامی فهمن که این اونها ن که قراروبه هم زدن و راهشونو گرفتن و رفتن. منتها باید به اشون می گفتم. باید براشون توضیح می دادم و حجتو تموم می کردم.

نسرین - جعفر، بسه دیگه، بالاخره تمومش می کنی یا نه؟
جعفر - چیه؟ تومخالفی؟ توفکر می کنی من خیلی تند رفتم؟
نسرین - بذار بریم "والیوم" رات بپارم، بخور. بعد هم بریم بخوابیم. دیگه چیزی به صبح نمونده.

جعفر - والیوم برای چی؟ من دیگه کارم با اونها تموم شد. اونها هم دیگه تلفن نمی کنن. واگه تلفن هم بکنن، من گوشی رو بر نمی دارم.
نسرین - خیلی خوب، پس دیگه برای چی اینجا نشسته ای؟ پاشو بریم. من فردا باید برم سرکار.

جعفر - تو چی خیال می کنی؟ چرا می گی تلفن قطع بود؟
نسرین - جعفر...

جعفر - توهیمیشه طرف اونها رو می گیری. خیال می کنی نمی فهمم؟ تو اصلا می دونی تو این مملکت چی داره می گذره؟ می دونی اونها چکار دارن می کنن؟

نسرین - ولی من که حرفی نزده ام. من می گم پاشو بریم. دیگه بسه.
جعفر - پس من داشتم با خودم حرف می زدم؟ من حتی صدای نفس نفس زدن اونومی شنیدم.

نسرین - ولی تلفن قطع بود. وقتی من گوشی رو از دست تو گرفتم، تلفن قطع بود.

جعفر - خوب، معلومه، اون قطع کرد. چون حرفی نداشت بزنه، جوابی نداشت بده. توهنوز اونها رو شناخته ای؟ این شیوه معمولی شونه. وقتی جوابی نداشته باشن پشتشونه می کنن می رن. هیچی نمی کنن، ولی یه خط قرمز رو اسم آدم می کشن...

نسرین - جعفر، به خودت بپا. حواست کجاس. اون اصلا تلفن نکرد. اونها آدمهایی نیستن که این وقت شب به خونه مردم تلفن کنن.

جعفر - این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی کنن؟ تو خیال می کنی اونها هنوز همون جوونهای محبوب و سرزیری بین که وقتی باهاشون سلام علیک می کردی، تابنا گوش سرخ می شدن؟ گذشت اون دوره ها. اونها الان همه شون تاندندون مسلحن و می زنن برای گرفتن قدرت. سر هر چیزی حاضرن بکشن و کشته بشن. تومگه تو این مملکت زندگی

نمی‌کنی؟ اونها به کمرشون نارنجک می‌بندن و خودشون روی دشمنهاشون میندازن. همچه تیکه پاره می‌شن که خرده ریزهاشونو هفت پشت بام اونورتر پیدا می‌کنن. اونها خون جلو چشمشونو گرفته. دیگه چیزی جلودارشون نیس. اونوقت تومی‌گی این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی‌کنن؟

نسرین - خیلی خوب، خیلی خوب، حالا دیگه بس کن. دیگه تمومش کن.
جعفر - اگه اون تلفن نکرده بود، پس من باکی حرف می‌زدم؟ با سایه‌م؟ تو چی خیال کرده‌ی؟ خیال می‌کنی من از تماس با اونها می‌ترسم؟ بفرما... (دست می‌برد و دفتر تلفن را برمی‌دارد.) من باکی از اونها ندارم. من حسابم پاکه. به هیچکس مدیون نیستم. من داروندارمو در اختیار اونها گذاشتم. گوش همه دوروبری‌ها موبه خاطر اونها بیردم. بدون هیچ انتظاری، بدون هیچ منتهی. حتی نخواستم اسم مطرح بشه. هرچی به اشون دادم با اسم مستعار بود. من هیچی برای خودم نخواستم. حالا چی می‌خوان از جونم؟ از شرب منواسی— خودشون کرده‌ن. اینجا خونه منه! حریم زن و بچه منه! اونها چه حقی دارن که این جور رخنه می‌کنن و زندگی آدمو به هم می‌ریزن؟

نسرین - خیلی خوب. من که حرفی نزد. من که چیزی نگفتم...
جعفر - حالا به توهم نشون می‌دم. می‌دونم چی فکر می‌کنی. ولی حالا می‌بینی من کسی نیستم که در مقابل یه مشت جفله خودمو قایم بکنم. بفرما این شماره، همون روزهای آخر که اینجا می‌ام و بده امداد. به هر رقتش یه دوبایدا ضافه کرد.

دفترچه را روی میز تلفن می‌گذارد و کنسار آن می‌نشیند.

نسرین - تو چکار داری می‌کنی؟
جعفر - مگه نمی‌گی تلفن قطع بود؟ حالا من خودم به اش تلفن می‌زنم و ازش می‌پرسم. بعد هم گوشی رو می‌دم به خودت که مطمئن بشی.
نسرین - ولی برای چی؟ من کی همچه چیزی خواستم؟ ول کن...
جعفر - (دست او را که می‌خواهد مانع شود کنسار می‌زند.) بالاخره این بازی باید تموم بشه. باید قبال قضیه رو کنند. مرگ یه بار، شیون یه بار، من که نمی‌تونم با زهم بیا اینجا و تراسما و تریکی منتظر تلفن اونها بشم. توهم باید خیالت راحت بشه.
نسرین - (دستش را روی گوشی می‌گذارد.) جعفر، بچه بازی در نیسار. اون

شماره ممکنه لورفته باشه .

جعفر - (بایک حرکت اورا به گوشه ای پرتاب می کند .) به درک ! من باید بفهمم که اون ور سیم چه خبره . باید به اشون بگم که اون مه مه رو لولوبرد . تا شاخشون بکشن برن . برن دست از سر من بردارن .

درحالیکه از اضطراب و هیجان می لرزد شماره می گیرد . بعدگوشی را به گوش می گذارد و منتظر می شود .

نسرین از همان جا که نشسته او را تماشا می کند . چند لحظه بعد ، جعفر با شنیدن صدائی از آن سوی سیم ، که ظاهر آن انتظارش را نداشته از جا می پرد .

جعفر - الو ، ببخشین ، شما ، جناب عالی ؟ ... من ... یا ... نه ، نه ، ... نه ، من مثل اینکه عوضی گرفته شماره رو ... نخیر ، می بخشین ... چی ؟ من ؟ برادر "گاوه" ؟ نه ، آقا ، خیلی می بخشین ، من عوضی گرفته ام . نه ، نه ، ... نه قربون ، می بخشین .

گوشی را می گذارد ، و چنانکه گوئی تمام نیرویش تحلیل رفته باشد ، روی صندلی کنار تلفن می افتد و بی حرکت می ماند .

نسرین که موضوع را دریافته است ، مدتی همچنان بر جای می ماند و او را نگاه می کند . بعد از جای برمی خیزد . به او نزدیک می شود ، کتک می زند و سعی می کند پتورا روی شانه هایش بیاندازد .

نسرین - من که به ات گفتم ، اینجا مثل زمهریره . اینجا سراسر زمستون بخاریش روشن نشده . دیگه بلندشو ، بلند شو بریم . تودیه که چیزیت نمونده . بکلی خودتو از پا انداخته ای ... یا شو بریم . بریم دیگه بگیر خواب . هنوز تا صبحیه دوساعتی مونده ...

کمکش می کند که از جا برخیزد و در حالیکه محکم زیر بغلش را گرفته به سوی در می بردش .

نسرین - تو چرا اینجور می لرزی ؟ مواظب باش . گوشه پتور و بگیر ... صبر کن . (او را کنار در می گذارد و خود به طرف تلفن برمی گردد .) من اصلا تلفن قطع می کنم که دیگه خیالت راحت شه . (دو شاخه تلفن را از

پریز بیرون می‌کشد و روی میز می‌اندازد. (بفرما. حالا دیگه می‌تونی مطمئن باشی که زنگ نمی‌زنه. اولا کاش از اول همین کارو کرده بودیم ...)

چراغ اطاق را خاموش می‌کند. برای چند لحظه هردو در تاریکی ناپدید می‌شوند. بعد وارد اطاق خواب می‌شوند. نسرين جعفر را در رختخواب بش می‌خواباند و با دقت تمام رویش را می‌پوشد. آنگاه، نگاهی به بچه می‌اندازد، بلوریش می‌اش را در می‌آورد و توای رختخواب می‌رود. تاریکی.



اطاق خواب در نور ضعیف چراغ خواب اندکی روشن است. جعفر و نسرين خوابیده‌اند. سکوت.

صدای زنگ تلفن بر می‌خیزد. جعفر از جا می‌پرد و توای رختخواب می‌نشیند و گوش می‌دهد. نسرين دستش را دراز می‌کند و روی دست او می‌گذارد. جعفر آرام می‌گیرد و بی حرکت می‌ماند. بعد می‌خوابد و پتو را به روی خود می‌کشد.

تلفن همچنان زنگ می‌زند •

زمستان ۶۰-۶۴

امام توفانکاران

به گفت ، بی بترا ز بدترین بدگفتاران ،
 به کرد ، بی بترا ز بدترین بدکرداران ،
 اما میزد هم بر نشسته است به منبر ،
 به جایگاه مامت ، به پایگاه جماران .
 به زیر بروی و ، چون به زیر بوته خاری ،
 نگاه قاهره و چون نگاه سحرماران .
 رخا و چولپانش ، لبان او چورخانش ،
 گرفته رنگ شقایق زرنگ خون هزاران .
 مشارب تنکش بر فرا زربش معصفر
 چو یال کوتاه ستر فرا زدم جماران .
 هماره ، یا به نشستن به گونه گونی پیر
 و یا به دست تگاندن به سان شاخ چناران .
 عوام حزب الهی ز بند بوسه به دستش ،
 چو ماکیانانی از فرط جوع سرگین خواران .
 به حیرت از بدی او بدان جمله زمان ها ،
 خجل زدا عیبه و تمام دایه داران .
 هزار بار کم از او ، به خون خلقان خوردن ،
 امیر لشکر ترکان ، سر سپاه تاران .
 چو کینه ، خصم تفاهم ، چو جهل ، ضد حقیقت .
 چو بوم دشمن شادی ، چو خس ، عدوی بهاران .
 دیا رسوز چو بادی ز قحط و آفت و طاعون ،
 فراری ز نفس ذات ز شدگی به دیاران .
 سکندرش به شرارت تنی ز خیل عساکر ،
 مقبره اش به شقاوت کهنین کارگزاران .

نه هیج شهرکه از اونگشته پهنه دشتی ،
 نه هیج پهنه دشتی کز ونگشته مزاران ،
 عبای او ، به مثل ، ابری از اسافل دوزخ ،
 هزار دریا توفان خوف و خونس با ران ،
 بکاشت با دو توفان خویش کرد درو شاه ،
 دروچه تا بکنند بین اما م توفانکاران ،
 شکیب خلق سرآید ، زمن به شیخ بگوئید .
 زمانه ای دیگر آید ، ملادهیده یا ران .
 طلایه داران خواه سپاه خلق به جنبش ،
 خوشا شکفتن خورشید درخروش سواران .

لندن - نهم تیر ۱۳۶۴ و نهم خرداد ۱۳۶۵

غزل

"نا بهنگا م بها رم که به دی می شکم"
 خاقانی

چو جام باده ، بلای منی و همدم من .
 غم منی و هما نا که داروی غم من .
 جوان چو بودم ، این عالم ز تو خالی بود ،
 کنون که پیر شدم ، آمدی به عالم من .
 مرا چه کار به تمییز واقعیت است و سراب ؟ -
 که از تو طرفه بهشتی بود جهنم من .
 فتاده است چوایرم بسی گره درکار :
 گره گشای من این گریه دما دم من .
 لب تونا زم ، برچین به بوسه اشک مرا :
 به لاله برگ تو افشان خوش است شبنم من .

به خاک خویش دلی داشتم بها را آئین .
 ز آب غربت پژمرد جان خرم من .
 به خاک غربتم آن چشمه سار سرد خویش
 که بیخ هیچ گیاه نینوشت از زخم من .
 مگر به بوی تو یا بمرهی به گلشن عشق :
 که گند کرد لحز را رقیه رو کین شمع من .
 سخن ز داغ هزاران هزار سوسهی است :
 یکی دوتا نبود - ای یگانه ! - ماتم من .
 هزار زخم گدازان کین به دل دارم :
 طبیب عشق فرا هم کنا دمر هم من .
 به دی شکفته بها رم که نا بهنگامم :
 همین تو پیش رس آلاله برخورا زدم من .

لندن ۲۴ اسفند ۶۴ و ۲۸ خرداد ۶۵

عشق

همچنان دارم دلی شیدای عشق ،
 جاودان سودای او سودای عشق .
 ماهی چالاک صدجو جست وجو ،
 مقصود الای او دریای عشق .
 صدهزار آوازه بان در نای او ،
 نای او نای هزار آوای عشق .
 توبه توبیش ، توبه توبیش ، توبه تو ،
 جای عشق و جای عشق و جای عشق .
 پیش چشمش نقش تنها نقش دوست ،
 رای او در سرهما نای عشق .
 دوش و امروز ، امشب و فردای او ،
 دوش و امروز ، امشب و فردای عشق .

بوده عمری در پی همتای خویش ،
 ذات خود را یافته همتای عشق .
 واله والائی والای خویش ،
 عاشق زیبائی زیبای عشق .
 کینه ورزد کینه ورزان رابه جان ،
 تا همه دنیا شود دنیا ی عشق .
 پای دارد بر سرافلاک ، لیک
 سرگذا رد بندهش در پای عشق .
 گرمی میرد این دل شیدای من ،
 وای عشق و وای عشق و وای عشق .

لندن - بیست و نهم خرداد ۶۴



جان منی، جان منی، جان من .
 آن منی، آن منی، آن من .
 بی تونیا رم نفسی برکشید :
 جان منی، جان منی، جان من .
 بادگیرانت نهنم یک نفس :
 آن منی، آن منی، آن من .
 جان چو نباشد، چه بود خان و مان :
 جان منی، خان منی، مان من .
 جز به تو آرام نیا بددلم :
 درد شود اردن دندان من .
 آن دگران مایه دردندویس :
 تا بنکوشند به درمان من .
 ای تو مرا ما در شادی دل !
 شیرده این کودک گریان من .
 تا بر هم زین همه کا بوس خون ،
 خنده زن ، ای صبح درخشان من !

گفت منی، ای توزبان دلم !
 جفت منی ، قمری خوشخوان من .
 کم سخن و خنده زنی ، همچو برق .
 خنده زن ، ای مژدهء باران من !
 بی تو خزان است بهاران مرا :
 ای تو بهاران بهاران من !
 با تو خزان است گل افشان مرا ،
 بی تو خزان است گل افشان من .
 بی توجه گلخن چه گلستان مرا :
 ای تو گلستان گلستان من !
 من بره ، کیسوی تو امشب چه :
 خوان منی ، خوان منی ، خوان من .
 نارک پستانت و طره و تننت
 گویم و چو گانم و میدان من .
 تشنه چو با آیم زهرسراب ،
 گوئی : نک چشمه پستان من .
 خسته چو از بازی بودن شوم ،
 گوئی : نک بالشک ران من .
 گیسو بر شاه افشانی که : هان ،
 نیک بر آسا به شبستان من .
 تا بدمدرد من صد کپکشان ،
 گوئی : بنگریه دو چشمان من .
 تا که چراغان شودم آسمان ،
 گوئی : اینک لب خندان من .
 عشق تو هر دم به دلم بر دمد ،
 بنگر : اینک رخ تابان من .
 عشق مرا هر دم قربان رود ،
 ای که به قربان تو قربان من !
 نه کمم از ارج تو نفزون ترم ،
 شان منی ، شان منی ، شان من .
 تو همه جا همچو یقین با منی ،
 ای تو مان من وایمان من !
 هر نفس از تو دگری بر کشم :

کان منی ، کان منی ، کان من .
 نیم دم‌با من تنها منه ،
 ورشه ، زنداین من برجان من .
 برخوری از من ، زتویرمی‌خورم :
 من به‌تو مهمان و تو مهمان من .
 ازتو بگیرم ، به‌تو واپس دهم :
 من توام و تو منی ، انسان من !
 با زبانشناسم خود را زتو :
 آ‌ی که همرنگی و همسان من !
 آسان کن سختی‌ی بودن مرا ،
 ای توبه‌هرسختی‌آسان من !

لندن - اردیبهشت ۶۴

ترانه

www.iran-archive.com

ای برای من
 هنوز و تا همواره
 دیدن نگا هخندی از تو
 در پگاه مهر و شرم

بی‌شمار بار
 خوشتر از شنیدن سرود بردمیدن از دهان آفتاب !
 از سرودن نگا هخند تو
 نا تمام مانده‌ام ،
 چون دهان ماهی از سرود آب ...
 آب ...
 آب ...
 آب ...
 آ

تهران - چهاردهم آبان ۵۸

خاک را می کاوم

خاک را می کاوم :
دکمه ای یافتام
میله ای، دسته فنجانی نیز
و غریوی مدفون که بشکل علفی می روید.

✽

دانه ای می جوید مورچه ای
سایه ای می جوید خرگوشی
وبه من می نگرد مرغی با گردن کج .
چشم من دوخته بر این همه وهیج نمی بینم لیک .
از پس پرده اشک
چشم من ، خنده خونین ترا می جوید .

✽

خاک را می کاوم .
باد در موج علف و لوله می اندازد .
کیست این خسته که از درد درون می مویید ؟

۶۴/۵/۱۶

تا آن سوی گمان

این بار
من در قطارماندم
و ایستگاه رفت .

✽

آن تل تیرو تخته وسیم و دکل
از دیده محو شد و به همین زودی ؛

چون موی چرک قحبه پیری
پوشیده از

سناق و سیخ و بیگودی .

✽

مقصد کجا ست ؟

سمت چپ مقصود .

مقصود ؟

فلع غربی منظورا ست :

پوشیده در مه است و غبار رودود

وسخت

دورست .

✽

شلاق کش قضا ربه راه است :

چون شالگردنی می پیچد

اینجا به گردگردن کوهی ،

تا ز دبه پیش سوت کشان آنجا

در جنگلی مه آلود -

انگاری می گریزد روحی .

✽

وبا زمی رود بالا

روی پل معلق رنگین کمان

تا آن سوی کمان .

✽

اینجا کجا ست ؟

این سرزمین خوب عجا ئب

این چهره ها که می گذرند از برا برم ...

لبخند مهربانی

پرتاب شد به سویم

یکبار ره گنج رفت سرم ...

✽

اکنون به یاد می آرم .

✽

شاید به یک نفر

یک لحظه بسپرم چمدانم را —

آری :

در این قطار

من

گم کرده ام عزیزانم را .

✽

این بوی آشنا از کیست

و از کدام کوپه می آید ؟

بوئی که اشک شوق می آرد به چشم من .

بوی سعید ، شاید ... ؟

✽

دست که بود این که به گرمی فشرد

دست مرا ؟

این خنده که بود ؟

که قلیم

از شوق کنده می شود از جا .

✽

آنجا ، یکی

سرمی کشد از آن طرف راهرو ؛

اینجا ، یک آشنای قدیمی ست

با یک بلوزنو .

✽

آه

دیگر از او شاد

مثل طنین سوت قطارم .

پر بار و پر شکوفه و عطرافشان

مثل خودبهارم .

✽

ای مقصد شریف !

دیگر مرا فریب نخواهی داد .

غربت نامه

هوشنگ هیبرکانی

ای از این غربت بدان غربت سلام
سوی غربتها ز غربتها پیا م
می دهد مستوره این بیما ردل
می فرستد نسخه ای از کار دل
تن پی جان رفت و جان آهو گرفت
با ملال بومی اکنون خو گرفت
این زمین عشقها و یادها
آسمان ابرها و یادها
مجمرخا کسترو اندر زها
پهنه های روشن بیمار زها
زیر پای و بر فرا زهوش ما
چون دل تلخ و لب خاموش ما

✽

جام صبح و شام بر هم می زنیم
کاسه خود را ز خود می آکنیم
مانده با ما زین رواق صبرها
گوشه ای از آسمان و ابرها
گوشه ای از اشتیاق و انتظار
عکسهای کهنه فصل بهار
هر یکی مهجور و در تبعید خویش
درمان غیر و در تهدید خویش
می نویسیم این حکایت بر سحاب
تا ببارد بر ما آن سوی آب
وین خطاب از جمع یاران دورها
می رود تا غربت مهجورها
کاش می نوشیدم ز قعر مغاک
جرعه ای از آن عصیر خوا بناک

در فرا موشی امان می یافتم
 راه در خواب زمان می یافتم
 لیک گشتم بند با ز آب و نان
 راه برد رخساره و خواب زنان
 شاعر آوارگان ، شبگیرها
 سرزمین میله ها ، آژیرها
 در حصا رحمت و محرومیم
 پاسدار این ملال بومیم
 کم کمک صفرای خون گردد زیاد
 زین ملال دیر سال خانه زاد
 تا نفس تنگ آید و جان بشکرد
 روبه دیوار فرا موشی برد
 عشق پنهان شد در افسوس شباب
 ما ندانم مهر و قحط آفتاب
 گویم ای مطلوب ، ای یاد آفرید
 چون تو محبوبی فرا مشگر که دید؟
 تا فرا موش تو گشتم ، عشق کو
 در فرا موشی بیا عشقی بحو
 تا شود آئینه در هر غربیتی
 و اندر آن تابد روان ملتی

❖

ای که می برمی میفزایی بگو
 از کجائی وز چه دریایی ، بگو
 گلبنی ، مهمان جشن فرخی
 گرچه می پرسی ولی خود پاسبی
 کی بی فروزد چراغ و شمع ما
 زین شبستان تا صباح جمع ما ؟
 کی ترا ودا ز نهفت غنچه ها
 بویی از اسفندها و خنچه ها ؟
 کی در این آئینه ها گردد پدید
 روز عید و ماه عید و سال عید ؟
 تا ببینند آنچه می جوید فرا ز
 این زمینی ز آسمان دلخواه

در غیا با ز یکدیگر لبخند ما
در دو آئینه بود پیوند ما
حس هر کس در تقابل شد پدید
مجمع احساسها عشق آفرید
با نظر کردن در آیین باغ شگرف
ریشه های خویش دریا بید زرف
پیری و بیگانگی ، بعددیار
بر نیاید هیچ با خرم بهار
جوش و دلیبستگی تا نبحروا بر
گل بر آرد گلشن سودا و صبر
سیل و توفان از چنان باغی نکاست
وین گل بی فصل در دست شماست .

اسفند ۶۴

www.iran-archive.com

ظ

۵

www.iran-archive.com

کتاب و خط از سید محمد تقی میرزا

در بیان تاریخ و خط و کتابت

در ایران و هند و عجم

و در بیان خط و کتابت

در ایران و هند و عجم